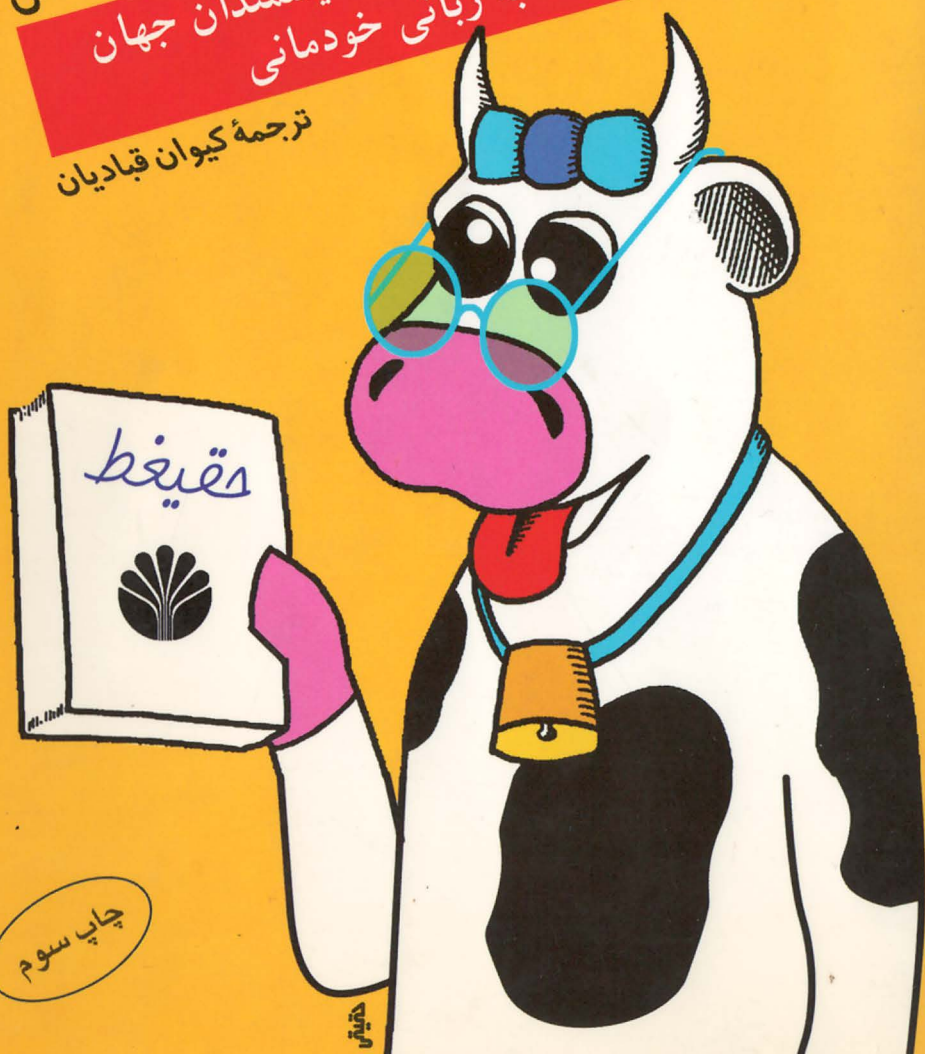


کتاب کوچی فلسفه

حکمت بزرگترین اندیشمندان جهان
به زبانی خودمانی
گریگوری برگمن
ترجمه کیوان قبادیان



چاپ سوم

کتاب کوچک فلسفه

کتاب کوچک فلسفه

حکمت بزرگترین اندیشمندان جهان
به زبانی خودمانی

گریگوری برگمن

ترجمه‌ی کیوان قبادیان



نشر اختران

برگمن، گریگوری، ۱۹۷۹ - م.
کتاب کوچک فلسفه (حکمت بزرگترین اندیشمندان جهان به زبانی خودمانی) گریگوری
برگمن، کیوان قبادیان. - تهران: اختران، ۱۳۸۴.
ISBN 964-7514-65-4
۱۶۸ ص.
فهرستتویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. فیلسوفان -- نقد و تفسیر. ۲. فلسفه -- به زبان ساده. الف. قبادیان کیوان، مترجم.
۱۰۹ / ۲ B ۱۰۴ / ب ۲ ک ۴
کتابخانه ملی ایران ۲۲۴۵۲ - ۸۳ م

The Little book of Bathroom Philosophy این کتاب ترجمه‌ای است از:
by Gregory Bergman, Fair Windows Press, 2004



نشر اختران

کتاب کوچک فلسفه

حکمت بزرگترین اندیشمندان جهان به زبانی خودمانی
گریگوری برگمن
ترجمه‌ی کیوان قبادیان
ویراستار: بهرام معلمی
طرح جلد: ابراهیم حقیقی
شماره‌ی نشر ۷۵
چاپ اول تابستان ۱۳۸۴
چاپ سوم بهار ۱۳۸۵
شمارگان ۲۰۰۰ نسخه
چاپ و صحافی ریحان

تلفن انتشارات: ۶۶۴۱۰۳۲۵ - تلفن فروشگاه: ۶۶۴۱۱۴۲۹ - ۶۶۹۵۳۰۷۱
<http://www.akhtaranbook.com> E mail: info@akhtaranbook.com

ISBN 964-7514-65-4

شابک: ۹۶۴-۷۵۱۴-۶۵-۴

کلیه حقوق برای نشر اختران محفوظ است

فہرست

۷.....	پیش گفتار: چیستی و چرایی فلسفہ
۱۱.....	فصل اول: تالس و پیش سقراطیان
۱۹.....	فصل دوم: سقراط
۲۵.....	فصل سوم: افلاطون
۳۱.....	فصل چہارم: ارسطو
۳۷.....	فصل پنجم: آگوستین قدیس
۴۳.....	فصل ششم: توماس آکویناس
۴۹.....	فصل ہفتم: رنہ دکارت
۵۵.....	فصل ہشتم: توماس ہابز
۶۱.....	فصل نہم: بندیکت اسپینوزا
۶۹.....	فصل دہم: جان لاک
۷۵.....	فصل یازدہم: دیوید ہیوم
۸۳.....	فصل دوازدہم: ایمانوئل کانت
۸۹.....	فصل سیزدہم: ہگل
۹۵.....	فصل چہاردہم: کارل مارکس
۱۰۱.....	فصل پانزدہم: ژان ژاک روسو
۱۰۷.....	فصل شانزدہم: آرتور شوپنہاور
۱۱۳.....	فصل ہفدہم: جان استوارت میل
۱۲۱.....	فصل ہجدہم: سورن کیرکہ گارد
۱۲۷.....	فصل نوزدہم: فریدریش نیچہ
۱۳۳.....	فصل بیستم: جان دیویی
۱۳۹.....	فصل بیست و یکم: لودویگ ویتگنشتاین
۱۴۵.....	فصل بیست و دوم: ژان پل سارتر
۱۵۱.....	فصل بیست و سوم: این راند
۱۵۹.....	فصل بیست و چہارم: ویلیام وان اُرمَن کواین
۱۶۶.....	نمایہ

پیش‌گفتار

چیستی و چرایی فلسفه

پس، بالاخره فلسفه چیست؟ فلسفه، بر خلاف کاربرد متداول این کلمه، صرفاً نگرشی نسبت به زندگی نیست. وقتی شخصی بر نیمکت پارک کنارتان می‌نشیند و می‌گوید: «فلسفه‌ی من در زندگی این است که...»؛ این فلسفه نیست. (البته، مگر این که آن آدم فیلسوف قابل باشد که از قضا برای خوشگذرانی از خانه بیرون زده است.) نه، فلسفه یکی از شاخه‌های خاص معارف بشری است.

قبل از این که زیست‌شناسی و فیزیک «علم» نامیده شوند و مطالعه‌ی ذهن «روان‌شناسی» و مطالعه‌ی سیاست «علم سیاست» نام بگیرد، فیلسوفان به همه‌ی این رشته‌های مجزا می‌پرداختند و، به عبارتی، آن‌ها را ابداع کرده بودند. اما فلسفه بیش از آن که پرداختن به این رشته‌ها باشد، تلاشی است برای بسط دیدگاهی جامع نسبت به جهان هستی در بنیادی‌ترین بخش‌های آن و دیدگاهی جامع نسبت به انسان، از ماهیت ذاتی‌اش گرفته تا قدرت و حدود توانایی‌هایش.

فلسفه از اشتیاق به کشف ماهیت چیزها ناشی شده است. فلسفه به‌عنوان روش خاصی برای فهمیدن رازهای دنیا پدید آمده و روش فلسفی برای تعیین حقیقت ادعاهایی که درباره‌ی عالم می‌شود، بر استدلال منطقی تأکید می‌کند.

فیلسوفان مشتاق بودند ذات چیزها را کشف کنند، و فلسفه را به‌عنوان روش خاصی برای فهمیدن رازهای جهان ابداع کردند، روشی که ابزار

که ابزار اثبات دیدگاه‌هایشان را فراهم می‌آورد. فلسفه با مذهب فرق می‌کند زیرا ادعاهای فلسفه درباره‌ی جهان به کمک منطق توجیه می‌شوند درحالی که مذهب اصول خاص خود را با بهره‌گیری از داستان‌سرایی و قصه‌گویی توضیح می‌دهد.

حتی رمان‌نویسان بزرگ، که ایده‌هایشان درباره‌ی آدمی و جهان از صفحات کاغذ وامی‌جهند و ما را با عمق و بصیرت‌شان مبهوت می‌کنند، فیلسوف نیستند. چرا نیستند؟ صرفاً به این علت که به فلسفه نمی‌پردازند. به بیان دیگر، توضیح یا دلیلی برای ادعاهای خود ارائه نمی‌دهند.

بسیار خوب، پس فلسفه این است؛ اما چه اهمیتی برای ما دارد؟ موضوع اساسی همین است دیگر! موضوعی که احتمالاً شما را به خواندن این پیش‌گفتار ترغیب می‌کند یا خیر. پاسخ ساده است: فلسفه به ما یاد می‌دهد که چگونه فکر کنیم. فیلسوفان نه تنها به ما می‌گویند که به چه چیزی فکر کنیم، بلکه به ما یاد می‌دهند که چگونه بیندیشیم. مطالعه‌ی تاریخ فلسفه فقط مطالعه‌ی تاریخ اندیشه‌ها نیست، بلکه تا حدی هم مطالعه‌ی تاریخ معرفت ما، مطالعه‌ی شیوه‌ی تفکر ماست. اتکای ما در عصر مدرن بر داده‌های تجربی و بر تجربه‌گری، و نیز اعتقادمان به استدلال منطقی برای اثبات گناهکاری یا بی‌گناهی، جملگی ثمرات بذرهایی فلسفی‌اند که در گذشته، قرن بعد از قرن، افشاندۀ شده‌اند. ایده‌های ما بر شناختمان تأثیر می‌گذارند و مطالعه‌ی سیر تاریخی این ایده‌ها، که می‌شود گفت همان مطالعه‌ی فلسفه است، به‌مانند گام نهادن به درون ذهن نویسنده‌ای باستانی است که بینش‌هایش ایده‌هایی را آفریده که ما به آن‌ها باور داریم، روشی را آفریده که ما با استفاده از آن این ایده‌ها را باور می‌کنیم و حتی نوایی را آفریده که ژرف‌ترین صدای درونی ماست.

تفاوت بین دو اگزیستانسیالیست مهم قرن بیستم، سارتر و کامو، را در

نظر بگیرید. داستان بلند مشهور کامو، بیگانه، با تصویر کردن زندگی قهرمان داستان که از هر بابت بیگانه و جدا از سرزمین و بقیه‌ی مردم است، اضطراب وجودی شرایط بشری را تشریح می‌کند. او شرایط عمیقاً منزوی آن فرد را باز می‌نماید. هرچند آفرینش‌هایی ادبی از این دست، نظریه‌های فلسفی خاصی را می‌کاوند یا ارائه می‌کنند، اما این آثار به‌خودی خود محصول فلسفی نیستند. از سوی دیگر، سارتر را، اگرچه هم نمایش‌نامه و رمان نوشته، فیلسوف بنیادی‌تری می‌دانند زیرا نه فقط نظریه‌های اگزیستانسیالیستی او در آثار ادبی‌اش ارائه شده، بلکه این ایده‌ها در رساله‌های فلسفی، که در آنها می‌کوشد ثابت کند اعتقاداتش صحیح‌اند، هم تصریح شده و کاملاً بسط یافته است.

در خلال این کندوکاو پی خواهیم برد که گروه‌هایی از فیلسوفان بر جنبه‌های متفاوتی از عمل فلسفی انگشت می‌گذارند. برخی از آنان عمدتاً نظریه‌پردازانی اخلاقی یا سیاسی‌اند. در حالی که دیگران قریحه‌ی خود را در مطالعه‌ی معرفت‌شناسی و متافیزیک به کار می‌گیرند. این نکته هم روشن خواهد شد که فلسفه رشته‌ی علمی و مطالعاتی بسیار فراگیری است و هرچه دنیای واقعیت، جامعه و سیاست تغییر می‌کند، سخن فلسفی هم همراه با آن تغییر می‌کند. مثلاً، فیلسوفان اوایل دوران مدرن (مثل هابز و دکارت) تلاش می‌کردند کشفیات علمی گالیله و کپرنیک را بفهمند و آن‌ها را در آرای خود بگنجانند، در حالی که فیلسوفان معاصر می‌کوشند مفاهیم فلسفی همه‌ی مطالعات علمی مطرح (مثل کلون‌سازی^۱ یا سفر به فضا) را بفهمند و آن‌ها را در نظریات خود بگنجانند. اما فیلسوف بیش از آن که صرفاً به دنبال گنجاندن مستندات علمی در فلسفه‌ی خویش باشد، ناگزیر خود را درگیر مسائل و موضوعات زمان خود می‌کند. به این ترتیب، مطالعه‌ی تاریخ فلسفه

۱. Cloning. تولید مصنوعی یا آزمایشگاهی موجودات زنده. - م

دنیای معاصر خود پاسخ می‌دهد، باید هم به استدلال‌ها و داعیه‌های فلسفی پیشینیان، و هم به مسائل بنیادی فلسفه، مسائلی که از زمان یونان باستان همه‌ی فیلسوفان همه‌ی اعصار را به چالش طلبیده و الهام‌بخش آن‌ها بوده است، پاسخ دهد.

در این کتاب، با انداختن نگاهی به زندگی و اندیشه‌ی فیلسوفان بزرگ دو هزار سال گذشته، به پیشینه‌ی ایده‌ها پی می‌بریم. هر فصل شامل شرح مختصری از زندگی یک فیلسوف و بحث مختصری درباره‌ی ایده‌های اصلی اوست. برای کسانی که تازه با فلسفه آشنا شده‌اند، من استعاره‌ای عام در این کتاب آورده‌ام که برای توضیح هر فصل به کار می‌رود و به منظور کمک به خواننده در متمایز کردن فیلسوف‌ها از یکدیگر، از استعاره‌ی مکرر بسی گاو^۱ بهره برده‌ام. امیدوارم این خانم گاو همان قدر که انسان‌گونه است، مفید هم باشد. خوب، برویم و ضیافت‌مان را شروع کنیم!

1. Bessie the Cow

فصل اول

تالس و پیش سقراطیان

(۶۴۰-۴۶۹ پیش از میلاد)

✓ برای تشریح ماهیت عالم تلاش کردند
✓ برای ادعاها و اظهارات خود برهان ارائه
می کردند
✓ مسائل بنیادی فلسفه را مطرح کردند

نطفه‌ی سنت طولانی جستارهای فلسفی در غرب در سرزمین یونان باستان افکنده شد. طیف گسترده‌ای از فیلسوفان «پیش سقراطی» هستند که بر بسیاری از مواضع فلسفی منحصربه‌فرد تأکید می‌ورزند. اما آنان در یک چیز، یعنی فلسفه، مشترک بودند.

تالس (۶۴۰-۵۵۰ پیش از میلاد) را «نبای» فلسفه می‌دانند. وی ظاهراً نه فقط کسوفی را پیش‌بینی کرده بوده، که در آن زمان کار علمی مهمی به شمار می‌آمده، بلکه به‌خاطر این که اصل بنیادی عالم را آب می‌دانسته، نامبردار است. به بیان دیگر، او بر این باور بود که «مایه‌ای» که عالم ما از آن تشکیل شده، در اصل مشتق یا محصولی از آب است. همین ادعا و حکم نقطه‌ی عزیمت فلسفه و علم به شمار می‌آید. هرچند پیشینیان نیز قادر بودند اوضاع کیهان را پیش‌بینی کنند، و نظریه‌های زیادی هم درباره‌ی جهان هستی (عالم) پرداختند، اما فیلسوف نبودند. تالس به

تالس به ضرورت انجام دو کار پی برد:

۱. نتیجه گیری هایش درباره ی جهان هستی را به هیچ چیز دیگری جز خود جهان هستی (مثلاً به خدایان) نسبت ندهد.
۲. به عنوان توجیه آرای خود، برهان بیاورد.

این ها اصولی هستند که فلسفه را از سایر شاخه های معرفت جدا می کنند، اصولی که هنوز هم به کار می آیند.

مسائل و دغدغه های پیش-سقراطیان

ما با ادعای تالس با نخستین مسئله ی فلسفه، مسئله ی جوهر، روبه رو می شویم. به بیان دیگر، اصول بنیادی در دنیا کدام اند؟ این تلاش برای تعیین «جوهرها» و اصول وجود بعدها متافیزیک نامیده شد. تالس ادعا می کرد که اصل بنیادی حیات آب است؛ اما جانشینش، آناکسیمن، مدعی بود که منشأ همه چیز هواست.

دغدغه ی دیگر دوران باستان وجود (هستی) و تحول بود. به بیان دیگر، هستی و تحول چگونه می توانند در کنار هم وجود داشته باشند؟ اگر هستی باقی است و موجودات دستخوش تحول می شوند (ورود تحول به درون هستی و خروج از آن)، چگونه هستی می تواند هم باقی باشد و هم نباشد؟ (امان از دست این یونانی های خُل و چل!) تقریباً همه ی فیلسوفان، در طول هزاره ها تا به امروز، همچنان به مسئله ی متافیزیک پرداخته اند.

اما پاره ای از پاسخ های «پیش سقراطیان» چه بود؟

فلسفه ی ایلیایی و «هستی محض»

فلسفه ی ایلیایی نظامی بود که می خواست تناقض آشکار بین تحول و هستی را توضیح دهد. این فیلسوفان در این داعیه ی رایج اشتراک نظر

داشتند که در بطن همه‌ی چیزها اصلی همیشگی و تغییرناپذیر وجود دارد. این همان «هستی محض» است. هستی محض هم مادی است و هم معنوی. پارمیندس، که از فیلسوفان ایلایی مشهور است، مدعی بود که هستی هم فضای نامتناهی و هم اندیشه است. این همان اصل بدون اجزای جانبی است و ابداً هیچ نقص و کمبودی ندارد. به این ترتیب، یک واقعیت غایی یا اصل غایی (هستی) در بطن هرچیز خاص و متناهی نهفته است.

در حالی که تالس بیش‌تر به «مایه» یا «چیز» بنیادی در جهان مادی توجه داشت، فیلسوفان ایلایی در پی اصلی‌نمایی بودند که هم حیات فکری و هم حیات مادی را منظور کند و به حساب آورد.

هراکلیت و تحولات کلی

بر خلاف دیدگاه ایلایی مبنی بر این که ماده «ثابت» و بدون تغییر است، هراکلیت را می‌توان «فیلسوف تحول کلی همیشگی» نامید. همه چیز در حرکت و تغییر و تحول دائمی است. این اجرام مخالف یا متضاداند و جهان فرایند بی‌وقفه، و با این حال منظم، حرکت آن‌هاست. به نظر هراکلیت، شدن ذات هستی است. اما این جرم‌های مادی از چه چیزی ساخته شدند؟ هراکلیت ادعا می‌کند که «مایه» بنیادی، که خود را در اجرام دستخوش تغییر بروز می‌دهد، آتش است. از این توضیحات درباره‌ی تحول و هستی این ایده سر بر می‌آورد که در حالی که نوعی استمرار و ثبات در ذات یا خواص اشیای مادی وجود دارد، «مایه» مادی جهان می‌تواند دستخوش تحول دائمی باشد.

تغییر نسبی اجزای مطلق

برخی فیلسوفان «پیش‌سقراطی»، مثل امپدوکلس، مدعی بودند جهان هستی از چهار عنصر آب، باد، آتش و خاک تشکیل شده است و اجرام در

می‌توان از طریق این عناصر متحرک توضیح داد. فیلسوفانی دیگر، از جمله دموکریت (و اتم‌باوران)، ادعا می‌کردند که تکه‌های ریزی از «مایه‌ی» بنیادی یا همان اتم‌ها وجود دارند که نمی‌توان آن‌ها را دید اما به‌عنوان عناصر اصلی و اساسی همه چیز عمل می‌کنند. (انگار مثل نظریه‌های علمی جدید است؟ خوب: بله!)

به این ترتیب، دغدغه‌ی اکثر فیلسوفانی که قبل از سقراط می‌زیستند این بود که چگونه طبیعت^۱ (دنای طبیعی) را توضیح دهند، و چگونه اصولی بنیادی را که درون این دنیا برقرارند، کشف کنند. اما همه‌ی فیلسوفان چنین نگرانی‌هایی نداشتند. اینک سوفسطاییان وارد می‌شوند!

سوفسطاییان

سوفسطاییان نخستین کسانی بودند که فلسفه را عملاً پیشه‌ی خود قرار دادند. آنان پیش از آن که نگران مفاهیمی چون هستی باشند، به فکر یاد دادن هنر مناظره و مباحثه^۲ بودند تا از این رهگذر پولی هم به دست بیاورند. سوفسطاییان می‌گفتند هر انسانی ادراکات خاص خود را دارد و هیچ شخص دیگری نمی‌تواند واقعاً بفهمد که کدام یک از این ادراک‌ها «حقیقت» دارد. جهان هستی دارای اصولی غایی نیست که بتوان کشفشان کرد، و همه‌ی فیلسوفانی که برای کشف آن‌ها تلاش می‌کنند، اساساً وقت خود را تلف می‌کنند. معرفت از حواس ناشی می‌شود و حواس حقیقت، امر مطلق^۳، یا امر تغییرناپذیری را در این دنیا آشکار نمی‌کنند. سوفسطاییان این بینش را تکوین بخشیدند که هدف حیات آدمی موفقیت و رضایت دنیوی است.

بنا بر نظر سوفسطاییان، ما هیچ‌گاه نمی‌توانیم «حقیقت» یا «نیکی» را بشناسیم زیرا «آدمی معیار همه چیز است». در سنت فلسفی پیش از سقراط

بین دیدگاه‌های فلسفی اختلاف نظرهای فاحشی حاکم بوده است. اما، آن چه فلسفه را به چیزی تبدیل کرده که اکنون هست، و نه چیزی دیگر، تکیه بر استدلال منطقی است. فلسفه از توضیح اصول حاکم بر عالم تا این انکار که هیچ چیز حقیقی نمی‌تواند شناخته شود، راه پیموده است. اصلاً، فلسفه می‌خواست به کجا راه برد؟

در زمان سقراط سوفسطاییان در اوج محبوبیت بودند. آیا سقراط پذیرفت که فلسفه، به کمک فراگیری استدلال‌های مزورانه و قانع‌کننده، راهنمایی برای موفقیت مادی است؟ درست حدس زدید... معلوم است که نه!

پسی‌گاوه

مزرعه‌داری، صاحب پسی‌گاو، شیرش را می‌فروشد؛ شیر مسموم از کار درمی‌آید و آدم‌های زیادی بابت خوردن آن می‌میرند. با این حال مزرعه‌دار به فروختن شیر ادامه می‌دهد. آیا وی با این کار مرتکب خطا می‌شود؟ به نظر سوفسطاییان اصل اخلاقی و قطعی وجود ندارد و اگر هم وجود داشته باشد، انسان‌ها چیزی از آن نمی‌دانند. بیلی می‌گوید فروختن این شیر کار خطایی است و بری می‌گوید کار درستی است. درواقع، همه‌ی آن‌چه که ما باید بر اساس آن قضاوت کنیم، نگرش‌های انسان‌هاست و این نگرش‌ها نزد هرکس متفاوت است.

تالس:

اصل همه چیز آب است؛ همه چیز از آب می آید، و همه چیز به آب بر می گردد.

✱

آناکسیمن:

همان گونه که ارواح ما، که هوا باشند، ما را کنار هم نگه می دارند، نفس و هوا جهان را در بر می گیرند.

✱

امپدوکلس:

خدا دایره ای است به مرکز همه جا و محیط هیچ جا.

چنین نیست که رعایت قانون برای بعضی ها الزام آور و برای دیگران دلخواه و اختیاری باشد. قانونیت به همه جا تعمیم می یابد، از هوای همه جا گستر تا نور بی کران آسمان.

✱

دموکریت:

بهتر است خطای خود را تصحیح کنی تا خطای دیگران را.

خیر تنها پرهیز از خطا نیست بلکه میل نکردن به خطا هم هست. چه بسیار کسان که خیلی می دانند، اما از خرد بی بهره اند.

آدم راستگو را می توان از آدم دروغگو تمیز داد، نه فقط از روی اعمالش

دشمنم آن کس نیست که بر من ستم روا می‌دارد، بلکه کسی است که قصدش ستم کردن بر من است.

آدمی از بخت و اقبال بت ساخته است تا بی‌قیدی و بی‌توجهی خود را توجیه کند.

حالا هم، مثل گذشته‌ها، تمام چیزهای خوب راخدایان به آدمی می‌دهند، مگر چیزهایی که زیان‌آور، آزارنده و بی‌فایده‌اند. این‌ها، اکنون مثل گذشته، عطایای خدایان نیستند: انسان‌ها، به‌خاطر حماقت و کوردلی‌شان، خود به سراغ آن‌ها می‌روند.

آن‌گاه که جانب اعتدال را رهاسازی، بزرگ‌ترین لذت‌ها سنگین‌ترین رنج‌ها را به بار می‌آورند.

دوست‌تر دارم حقیقتی علمی را کشف کنم تا این که شاهنشاه ایران زمین باشم.

هیچ‌چیز وجود ندارد مگر اتم‌ها و فضای تهی؛ هرچیز دیگری پندار آدمی است.

※

پارمیندس:

تنها شیوه‌های جستار در تفکر: یکی، آن که هست و برایش ممکن نیست که نباشد؛ دیگری، آن که نیست و نبودنش ضروری است. این دومی را به شما می‌گویم که مسیری است ناآموختنی، چون آن‌چه را که نیست نه می‌توانی شناسایی و نه می‌توانی موجودیتش را اعلام کنی.

※

هراکلیت:

همه‌ی چیزها مابه‌ازای آتش‌اند و آتش مابه‌ازای همه‌ی چیزها، مثل کالا در ازای طلا و طلا در ازای کالا.

تندر و آذرخش همه چیز را هدایت می‌کند.

جنگ پدر همه و پادشاه همه است، بعضی‌ها را خدا جلوه می‌دهد و بعضی را انسان؛ بعضی را برده می‌سازد بعضی را آزاده.

بیماری تندرستی را خوشایند و لذت‌بخش می‌کند، گرسنگی سیری را، و خستگی آسودن را.

آدمی در یک رود تنها یکبار می‌تواند پا بگذارد، همیشه و همیشه آب دیگری در بستر آن در جریان است.

مسیر روبه بالا و مسیر روبه پایین دقیقاً یکی‌اند.

*

پروتاگوراس (سوفسطایی):

انسان معیار همه چیز است — همه‌ی چیزها که هستند، یعنی هستندگان، و همه‌ی چیزها که نیستند، یعنی نیستندگان.

هرچه قدرت بدنی بیش‌تر، استدلال ضعیف‌تر.

هر موضوع دو جنبه دارد.

*

آنتیفون (سوفسطایی):

زمان یا اندیشه است یا معیار، نه واقعیت.

فصل دوم

سقراط

(۴۶۹-۴۰۰ قبل از میلاد)

۷ انسان را موضوع فلسفه قرار داد
۷ تأکید ورزید که معرفت هدف حیات انسانی
است
۷ بالاترین بها را بابت باورهای خود پرداخت

سقراط کاهن اعظم فلاسفه است، همگان وی را «سرچشمه‌ی خرد بسیار» می‌دانند و معمولاً در هاله‌ای از راز و رمز درباره‌اش سخن می‌گویند زیرا هیچ‌گاه زحمت نوشتن ایده‌های مشهور فلسفی و متافیزیکی‌اش را به خود نداد. در عوض آن‌ها را به کوچه و خیابان برد. نام او تصویر مردی شجاع، مهربان و فوق‌العاده تیزهوش را به ذهن می‌آورد که با همشهریان آتنی‌اش در آگورا (بازار) مناظره می‌کرد.

هرچه از سقراط می‌دانیم از طریق آثار مشهورترین شاگردش، افلاطون، به دست ما رسیده که آموزه‌های او را با وفاداری برای آیندگان، و نه فقط برای دانشجویان کلاس‌های مقدماتی فلسفه، ثبت کرد.

سقراط در آتن به دنیا آمد. پدرش مجسمه‌سازی سرشناس و محترم بود. این اعتبار برای سقراط این حق را به بار آورد که از بهترین آموزش‌های آتن بهره‌مند شود، یعنی هرچیز دانستنی درباره‌ی حساب، هندسه،

شعر کلاسیک یونان و نجوم را فرا بگیرد. او به عنوان هوپلیت (سرباز پیاده نظام ارتش) نیز خدمت کرد. دوستان و همشهریان آتنی اش شجاعت و ایستادگی وی را در جریان محاصره‌ی پوتیدایا طی نبرد دلیروم بسیار ستودند. به هر حال، آن چه به قیمت جانش تمام شد، نه شجاعتش در نبرد، که عقاید و آموزه‌هایش بود.

سقراط با هر کس که به حرف‌هایش گوش فرامی‌داد، صحبت می‌کرد. کاری به سن و سال یا موقعیت اجتماعی مخاطبش نداشت. دشمنانش روش آموزشی او را «وراجی مدام» می‌نامیدند. به هر حال، تاریخ این گفت و گوها را وراجی بی‌پایان تلقی نکرده است، بلکه بیش‌تر آن‌ها را شکلی از پرس و جوی فلسفی به نام «روش سقراطی» می‌داند.

خود سقراط روشش را «تلنخوس» نامید که ترجمه‌ی لفظ به لفظ آن می‌شود «بازجویی». خودش هیچ‌گاه موضعی اتخاذ نمی‌کرد، در عوض، با اصرار، عقاید و ادعای دیگران را زیر سوال می‌برد. در این بازجویی تناقضات استدلال‌های آن‌ها را آشکار می‌کرد و به این ترتیب نادرستی مواضع‌شان اثبات می‌شد. تنها موضع سقراط این بود که فقط از جهل خویش اطمینان داشت.

سقراط که به «خردمند آگورا» مشهور بود، وظیفه‌ی دینی خود می‌دانست آتنی‌ها را از عقاید غلط و بی‌چون چرایشان رها کند، چه خوششان بیاید چه نیاید. وقتی خائرفون با غیب‌گوی اعظم آتن، غیب‌گوی معبد دلفی، درباره‌ی سقراط مشورت کرد و پرسید که آیا از او خردمندتر هم یافت می‌شود یا خیر، غیب‌گو پاسخ داد خیر. سقراط وقتی این سخن را شنید، تشویق شد که شیوه‌ی فلسفی خود را، به‌رغم مخالفانش، ادامه دهد و چنان که خواهیم دید، این تصمیمی مرگ‌بار بود.

در سال ۴۰۰ پیش از میلاد، سقراط به گمراه کردن جوانان آتنی متهم شد. اتهام دیگر او نیایش نکردن به درگاه خدایان بود. سقراط گناهکار

شناخته و محکوم شد. ظاهراً مجازات مباحثه‌ی فلسفی در آتن مرگ با شوکران بود. به او فرصت دادند که از حکم مرگ بگریزد. سقراط شجاعانه از گریختن سر باز زد. به گفته‌ی افلاطون، سقراط ترجیح داد در آتن بمیرد تا این که بیرون از آن زندگی کند.

ما سقراط را نه به خاطر پاسخ‌هایش، بلکه به اعتبار پرسش‌هایش در یادمان زنده داشته‌ایم. سقراط از پاسخ‌هایی که در حوزه‌های مذهب، نجوم و ریاضیات فراهم می‌آمدند، خشنود نبود و همشهریان آتنی‌اش را ترغیب می‌کرد تا خدایانشان، ارزش‌هایشان و خودشان را مورد پرسش قرار دهند. عدالت چیست؟ زیبا چیست؟ خیر چیست؟ این‌ها پرسش‌هایی هستند که سقراط همه‌ی ما را به طرح کردن آن‌ها تشویق می‌کند، پرسش‌هایی که امروزه نیز، مثل آن زمان، جای مطرح شدن دارند. به یمن وجود سقراط، جستارهای فلسفی کنونی به دغدغه‌ها، ارزش‌ها و رؤیاهای انسانی می‌پردازند. او ابزار جدیدی برای جستجوی حقیقت در اختیار ما قرار داد - و به این سان فلسفه را به هنری حقیقی تبدیل کرد. آفرین بر مردی که ادعا می‌کرد ابداً چیزی نمی‌داند.

*

من خردمندترین مردمانم زیرا یک چیز را می‌دانم و آن این که هیچ چیز نمی‌دانم.

در دوستی درنگ کن، اما وقتی دوست شدی ثابت قدم و پایدار باش.

فقط نهایت جهل یا نهایت هوشمندی می‌تواند در مقابل تغییر مقاومت کند.

کوتاه‌ترین و مطمئن‌ترین راه برای شرافتمندانه زیستن در جهان این است که در واقعیت همان‌گونه باشیم که به نظر می‌رسیم. با تمرین و تجربه‌ی نیکی، نیکی‌های انسان افزون و تقویت می‌شود.

دانش حقیقی این‌که همی بدانیم که نادانیم.

زندگی بدون تحقیق و جستار ارزش زیستن ندارد.

فضیلت از ثروت نمی‌آید، بلکه ثروت و هرچیز خوب دیگری که انسان‌ها دارند، از فضیلت سرچشمه می‌گیرد.

به فکر آن‌ها نباش که به تو وفادارند و تمام سخنان و اعمال را می‌ستایند؛ به آن‌ها بیندیش که با مهر عیب‌هایت را سرزنش می‌کنند.

بی‌کاره‌ها فقط آن‌ها نیستند که کاری انجام نمی‌دهند؛ آنان نیز که باید به کار بهتری مشغول باشند اما نیستند، بی‌کاره‌اند.

بعضی‌ها در لذت بردن جسورند و برخی در درد کشیدن؛ بعضی در آرزو، بعضی در ترس؛ و بعضی در همین شرایط بزدل‌اند.

حیات آدمی چون قطره شب‌نمی است بر برگی.

بگذار آن‌که می‌خواهد دنیا را تکان دهد، اول خودش حرکتی بکند.

نمی‌توانم چیزی به دیگران بیاموزم. فقط می‌توانم وادارشان کنم که بیندیشند.

هرطور هست ازدواج کن. اگر همسر خوبی داشته باشی، نیکبخت می‌شوی و اگر همسر بدی داشته باشی، فیلسوف خواهی شد... و این برای هر مردی خوب است.

هیچ چیز بر عدالت مقدم نیست.

زیبایی استبدادی کوتاه‌عمر است.

آن‌گونه باش که می‌خواهی به نظر برسی.

غنی‌ترین انسان‌ها کسی است که به کم‌ترین قانع باشد، چرا که قناعت ثروت طبیعت است.

برای آن که خودت را بیایی، به خودت بیندیش.

به نظرم بی‌آرزو بودن خصلتی شیطانی است.

باید بخوری تا زنده باشی، نه آن که زنده باشی تا بخوری.

فقط یک چیز خوب وجود دارد و آن معرفت است؛ و فقط یک چیز بد یافت می‌شود و آن جهل است.

من آتنی یا یونانی نیستم، من شهروند جهانم.

آز زخم ناسور روح است.

کاری انجام نمی‌دهم جز آن که همه‌ی شما را، از پیر و جوان، ترغیب کنم، نه به این که به فکر خود یا اموالتان باشید، بلکه به این امر مهم که در اصلاح روحتان مراقبت کنید؛ به شما می‌گویم که خیر از ثروت حاصل نمی‌شود بلکه ثروت و تمام نیکی‌های انسان، چه نیکی‌های عام و چه نیکی‌های خاص، از خیر حاصل می‌شود. این آموزه‌ی من است و اگر این آموزه تباه و گمراه‌کننده‌ی نسل جوان است، پس من انسان خبیثی هستم.

فصل سوم

افلاطون

(۴۲۷-۳۴۷ قبل از میلاد)

۷ عقل و روح جاودان اند
۷ جهان مادی (طبیعت) واقعیت اصیل نیست
۷ مثل (صورت‌ها) بدون تغییر و فناپذیرند
و در دنیای دیگری وجود دارند

نسبت سقراط به افلاطون مثل نسبت دکتر دره است به امینم^۱، مربی و آموزگار. امینم نیز، مثل افلاطون که از سقراط آموخت، از دکتر دره چیزهایی فراگرفت و در هر دو مورد هم شاگردها آن شکل هنری را که خود از استادشان فراگرفته بودند، به مسیر کاملاً تازه‌ای هدایت کردند. افلاطون نیز مثل آموزگارش پرسش‌هایی فلسفی را مطرح کرد که فیلسوفان امروز هم از آن‌ها حرف می‌زنند. به هر حال، «مایه‌ی» بنیادی عالم و شالوده‌ی معرفت انسان دغدغه‌ی افلاطون بود. اگر سقراط فلسفه را به کوچه و خیابان‌ها کشاند، افلاطون دوباره فلسفه را به آسمان‌ها برد. پدر و مادر افلاطون آتنی‌های ثروتمندی بودند. وی کودکی با استعداد بود. به همین دلیل هم سرانجام شاگرد محبوب سقراط و قهرمان بزرگ

۱. Eminem: خواننده‌ی سبک رپ که از شخصی به نام دکتر دره (Dr. Dre) تأثیر بسیار پذیرفته است.

فلسفه شد. در چهل سالگی مدرسه‌ی معروف به آکادمی را بنیان نهاد و تا زمان مرگش در آنجا تدریس کرد و نوشت.

افلاطون شیوه‌ی فراگیری سقراطی را پذیرفت و خیلی چیزها بر آن افزود و نظریه‌ی کامل عالم را ارائه داد. رساله‌های او که به صورت گفت و گو تنظیم شده است نه تنها راه و رسم سقراطی را بر ما آشکار می‌کنند، بلکه به ما کمک می‌کنند تا حقایق انتزاعی تری را دریابیم.

نخستین ایده‌ی بزرگ افلاطون: صورت (مثال)

ایده‌ی بزرگ افلاطون، درواقع، صورت ذهنی (مثال)، یا به قول خودش «صورت» است. طبق گفته‌های افلاطون، مایه‌ی «واقعی» در عالم «صورت» یا «ذات» اشیا است و نه آن شکل خاص شیء که در برابر چشم ماست. جهان مادی و اشیای دور و بر ما فقط نسخه بدل یا عکس‌هایی از این صورت‌ها هستند. صورت «چیزی است که آن شکل خاص را به آن چه که هست، و نه چیز دیگر، تبدیل می‌کند»؛ به بیان دیگر، صورت ذات شیء است. صورت‌ها تنها چیزهای «واقعی» و ماندگار و بادوام‌اند. این ماهیات در جهان و مستقل از ادراک آدمی وجود دارند. آن چه ما با حواس خود درک می‌کنیم تنها نسخه‌ی بدلی از صورت واقعی است. خود صورت تنها با تعقل ما فهمیده می‌شود.

به بیان دیگر، بسی گاوه واقعی نیست، صورت کلی او در مقام یک گاو واقعی است. فقط وقتی فکرمان را به کارگیریم تا صورت «گاو بودن» را استنتاج کنیم، می‌توانیم به درک واقعیت اصیل نایل شویم. این موضوع به مفاهیم اخلاقی مربوط است. می‌دانم که خنده دار است اما افلاطون که کودن نیست، پس استدلال او را بشنوید: یک عمل خاص از این باب خوب است که چیزی در آن عمل هست که آن را خوب می‌کند. این «چیز» ایده‌ی کلی «خوبی» است. مفاهیم اخلاقی صرفاً به این خاطر خوب

تلقی نمی‌شوند که نتایج دلخواه ما را به بار می‌آورند، بلکه به این خاطر خوبند که با ایده‌ی کلی «خوبی» تطابق دارند.

دومین ایده‌ی بزرگ افلاطون: انسان خردورز

نظریه‌ی مُثُل (صورت‌ها) کلید فهم انسان خردورز افلاطون است. چون آن چه که درک می‌کنیم واقعی نیست، نمی‌توانیم به حس‌هایمان اعتماد کنیم و بنابراین باید به عقلمان متکی باشیم.

افلاطون بر آن است که ما تنها از طریق خردورزی معرفت کسب می‌کنیم. با خرد می‌توانیم امور فناپذیر و بدون تغییر را درک کنیم، درحالی که حس‌هایمان ما را به بی‌راهه می‌کشانند، به جهان تقلیدها یا نسخه‌های بدلی می‌برند. درست همان‌گونه که صورت‌ها (مُثُل) بدون تغییر و فناپذیرند، عقل نیز فناپذیر است. و همان‌گونه که کیهان منظم است (چون بر این جهان مُثُل بنا شده)، روح آدمی هم دارای نظم است. ما، به‌عنوان انسان، باید از حسیات و امپال‌مان عبور کنیم و بگذاریم عملکرد والای روح (عقل) همه‌چیز را به دست بگیرد. این کار را که بکنیم، می‌شویم انسان خردورز افلاطون.

انسان خردورز فناپذیر و سرمدی است - از آن‌جا که مُثُل فناپذیرند، پس انسان خردورز هم ابدی و جاودان است. جزء خردورز روح آدمی وضعیتی جاودانی یا فناپذیر دارد، درست مانند سرشت فناپذیر مُثُل. روح آدمی در چرخه‌ی ابدی مرگ و حیات تناسخ پیدا می‌کند. مثلاً، وقتی افلاطون می‌میرد، جزء خردورز روحش در ارسطو دوباره زاده می‌شود. تجربه‌ی یادگیری بشر اساساً بازایی حقیقت‌های ابدی است.

افلاطون به همین بسنده نمی‌کند. او اشتیاق خود را به عقل و صورت معطوف می‌کند و آن را در فلسفه‌ی سیاسی‌اش نیز به کار می‌گیرد.

افلاطون در کتاب جمهوری خود استدلال می‌کند که چون زندگی نیک حیاتی تحت حاکمیت عقل است، بنابراین حکومت را هم باید انسان خردورز اداره کند. اما این انسان‌های خردورز چه کسانی‌اند؟ درست حدس زدید: فیلسوفان. و از همین جا بود که اصطلاح «پادشاه فیلسوف» شکل گرفت. به گفته‌ی افلاطون، فیلسوفان کم‌تر دغدغه‌ی امیال شخصی خود را دارند و می‌توانند کلیت تمامی جامعه و نیازهای آن را درک کنند، و بنابراین به بهترین پادشاهان تبدیل می‌شوند. به پیرامون خود نگاهی بیندازید: حالا به من بگویید که آیا ما به پادشاه فیلسوف نیاز نداریم؟

*

فلسفه متعالی‌ترین موسیقی‌هاست.

مرگ بدترین اتفاقی نیست که برای آدمی پیش می‌آید.

هیچ چیز بشری اهمیت خطیر و جدی ندارد.

اگر از زن‌ها انتظار داریم همان کارهایی را بکنند که مردان انجام می‌دهند، باید همان چیزها را هم به آن‌ها بیاموزیم.

جهل ریشه و ساقه‌ی هرگونه تباہکاری است.

با سرانگشت عشق هرکسی شاعر می‌شود.

هرگز کسی را که... پیوسته در حال پیشرفت است، هرچقدر هم که گند حرکت کند، نومید مکن.

بهایی که انسان‌های نیک بابت بی‌اعتنایی‌شان به امور مردم می‌پردازند، این

است که تباهکاران بر آن‌ها حاکم می‌شوند.

هیچ چیز مانند سوگند عاشق نیست.

خردمندان حرف می‌زنند چون چیزی برای گفتن دارند. احمق‌ها حرف می‌زنند چون باید چیزی بگویند.

می‌توان یک نفر را در ظرف یک ساعت عمل و اقدام بیش‌تر شناخت تا با یک سال گفت و گو.

هیچ‌گونه شری در برابر انسان نیک ظهور نمی‌کند، چه در حیات وی و چه پس از مرگش.

بدون یکی بسیار را نمی‌توان درک کرد.

دروغ فقط به خودی خود پلیدی نیست، بلکه روح را تباه می‌کند.

سنگین‌ترین کیفر تباهکاری همانا به جامه‌ی تباهکاران در آمدن است.

فرزندم، تو جوانی و سال‌ها که می‌گذرد زمانه تغییر می‌کند و حتی بسیاری از نگرش‌های کنونی تو را واژگونه می‌کند. پس بپرهیز از این که خود را داور مهم‌ترین امور بینداری.

ورزش بدنی وقتی اجباری باشد چندان آسیبی به بدن وارد نمی‌آورد؛ اما معرفت اگر با اجبار کسب شده باشد، در ذهن ماندگار نیست.

هرچیز فریب‌آمیز را می‌توان مسحورکننده خواند.

آن کس که سرشتی آرام و خرسند دارد، فشار سالخوردگی را کم‌تر حس می‌کند؛ اما کسی که این‌گونه نیست جوانی و سالخوردگی برایش به یک اندازه سنگین‌اند.

آغاز هر کار مهم‌ترین قسمت آن است.

حیات و زندگیِ آتی آدمی را جهت آموزش‌های وی تعیین می‌کند.

مردم همواره قهرمانی دارند که وی را بر سرشان بگیرند و بزرگش بدارند...
ریشه‌ی پیدایش دیکتاتور و خودکامه همین است و جز این نیست؛ اول که
می‌آید حامی مردم است.

روح انسان جاویدان و فناپذیر است.

ثروت خاستگاه تجمل و کاهلی، و فقر منشأ پستی و قساوت، و هردو
مایه‌ی ناخشنودی‌اند.

سگ همان روحی را دارد که فیلسوف.

فصل چهارم

ارسطو

(۳۸۴-۳۲۲ پیش از میلاد)

۷ بنیان‌گذار منطق علمی، علوم طبیعی، و نقد
ادبی کلاسیک
۷ مدافع مفهوم غایت‌شناختی طبیعت
۷ برای فهم ادراک ما نسبت به اشیایی خاص
به خود آن‌ها نگریست

اگر کسی با بانگ بلند می‌گفت: «لطفاً فیلسوف لاغر مردنی یونان باستان بر پا خیزد.» بی‌گمان، ارسطو برمی‌خاست. پس ارسطو فقط چهره‌ای شاخص در تحول اندیشه‌ی غرب نیست! او به‌مدّت چند هزاره معرّف تفکر غرب بود. تمدن غربی دست‌کم تا قرن هفدهم «ارسطویی» بود.

ارسطو، چهارده سال پس از مرگ سقراط، در استاگیروس، یکی از مستعمرات یونان بر کرانه‌ی تراکیا، به دنیا آمد. پدرش طبیب دربار پادشاه مقدونیه بود. اگرچه ارسطو وقتی هنوز کودکی بیش نبود پدرش درگذشت، اما وی رابطه‌ی حیاتی و درازمدت خود را با دربار مقدونیه نگسیخت. در هفده سالگی ارسطو را برای تحصیل به آتن فرستادند. آن‌جا از آموزش‌های مطلوبی برخوردار شد. مهم‌تر از همه، افلاطون استادش بود. در آن‌جا در مدرسه‌ی مشهور افلاطون، آکادمی، ارسطو

بیست سال به درس‌های افلاطون گوش فراداد. سال‌ها بعد، خود ارسطو در آکادمی به تدریس پرداخت، و غالباً فن معانی و بیان درس می‌داد. افلاطون تنها آدم سرشناس پرونده‌ی ارسطو نیست. ارسطو به‌یمن روابطش با دربار مقدونیه، مربی شاهزاده‌ای سیزده ساله شد. این شاهزاده همان اسکندر کبیر بود. پس از مرگ افلاطون، ارسطو هرچند که استحقاقش را داشت، اما جانشینی افلاطون در ریاست آکادمی را نپذیرفت. دامنه‌ی اختلاف نظر او با آرای افلاطونی بسیار گسترش یافته بود.

با مرگ ناگهانی اسکندر، و سپس برافتادن حکومت طرفدار مقدونیه در سال ۳۲۳ پیش از میلاد، ارسطو، که نخبگان جدید به کفر متهم‌اش کرده بودند، از نزد آنان گریخت. ارسطو با اشاره به مرگ سقراط به همشهریان آتنی‌اش گفت که آتن را ترک می‌کند تا آن‌ها «بار دیگر نسبت به فلسفه مرتکب گناه نشوند.» یک سال بعد در خالکیس از دنیا رفت.

نخستین ایده‌ی بزرگ ارسطو: ماده و صورت

به نظر ارسطو هم ماده و هم صورت چیزهای «واقعی» اند. مثلاً، او بسی گاوه را فقط بدلی از صورت کلی افلاطونی «گاو بودن» نمی‌داند. این ماده‌ی خاص (بسی گاوه) را باید امکان بالقوه دانست در حالی که صورت را باید امکان بالفعل تلقی کرد. بنابراین، اگرچه صورت فعلی «گاو بودن» در تفکر از خود آن گاو خاص جداست، اما در هستی‌شناسی (واقعیت) جدایی‌پذیر نیست. به بیان دیگر، صورت «گاو بودن» در دنیای دیگر یا همان «دنیای صورت‌ها» وجود ندارد، بلکه درون خود بسی است.

دومین ایده‌ی بزرگ ارسطو: چهار علت

ارسطو، زمانی که طبیعت را مطالعه می‌کرد، به «علت‌ها»ی چیزهای زنده علاقه‌مند شد. او «چهار علت» را در جهان طبیعی بازشناسی کرد. این چهار علت عبارت‌اند از: مادی، فاعلی، صوری و غایی. در مورد یک گاوِ عروسکی علت مادی می‌تواند پارچه و پنبه باشد؛ علت صوری می‌تواند طرح کلی آن باشد؛ علت فاعلی کارگری است که آن را ساخته؛ و علت غایی کودکی روستایی است که با آن بازی می‌کند.

اما ارسطو معتقد است که این فرایند در واقع در به وجود آمدن یک گاو واقعی مثل بسی گاوهای ما هم دخیل است. علت مادی ماده‌ای است که بسی خانم از آن ساخته شده؛ علت صوری الگوی ژنتیکی اوست؛ علت فاعلی فرایندهای دقیق مربوط به وضعیت زیست‌شناختی؛ و علت غایی رسیدن او به رشد کامل و تکوین یافتن است. از این منظر، هدف گوساله‌ها گاو کامل شدن است. نظمی که چیزها را در طبیعت هدایت می‌کند ارسطو را به این باور رساند که «طبیعت بر اساس تصادف عمل نمی‌کند». طبیعت برای مقصود یا برای رسیدن به هدفی کار می‌کند. اگر ماده، بنا به ادعای ارسطو، نامتعین است، چیزی باید موجب شود که ماده به شکلی خاص درآید. این حقیقت که این امر با نظم رخ می‌دهد و قابل پیش‌بینی است، به این معناست که رشد تمامی موجودات زنده، مثل انسان، با هدفی ذاتی یا به سوی هدفی غایی انجام می‌پذیرد. این همان غایت‌شناسی ارسطویی است.

ایده‌ی هدف‌مند بودن در مورد انسان نیز صادق است. مقصد تمام امیال انسانی رسیدن به سعادت غایی است. به نظر کسی که دلال بورس می‌شود تا پول در بیاورد، پول نهایتاً او را به خوشبختی می‌رساند. اگر پول این کار را نکند، پس به چه دردی می‌خورد؟ اما بنا به گفته‌ی ارسطو، تنها نیکی (کردار مناسب بر اساس عقل) است که انسان‌ها را به سعادت حقیقی

هدایت می‌کند. رسیدن به سعادت از طریق خردورزی، بالاترین نیکی است.

سومین ایده‌ی بزرگ ارسطو: قیاس (منطقی)

ارسطو با ابداع قیاس منطقی ابزاری در اختیار ما می‌نهد تا عقل مان را به کارگیریم و حقیقت را کشف کنیم. مثلاً، قیاس می‌تواند از این قرار باشد: همه‌ی انسان‌ها فانی‌اند.

سقراط انسان است.

پس، سقراط فانی است.

درک و دریافت ارسطو از علت‌های کارساز در طبیعت، تا هزاران سال در غرب بدون معارض باقی ماند. به‌علاوه، وی به اتکای منطقی علمی و مطالعات زیست‌شناختی خود، شالوده‌ی این دو رشته‌ی پررونق را ریخت. درواقع، وی سلطان ایده‌های بزرگ بود، همان‌طور که گفته‌ی او در مورد وجه پالایشی تراژدی مقبول عام است و منتقدان ادبی و محققان تا به امروز در این باره بحث می‌کنند. ارسطو چهره‌ای حاشیه‌ای در تاریخ ایده‌ها نیست و خود فلسفه‌ی او در فهم فرهنگ فکری غرب به ماکمک می‌کند. اما به وی حسادت نورزید، استادان شما انگشت کوچک استادان او هم نیستند!

*

افلاطون برایم عزیز است، اما حقیقت برایم از او هم عزیزتر است.

انسان ذاتاً حیوانی سیاسی است.

کارکردن در ازای دریافت دستمزد عقل را زایل و تباه می‌کند.

بهترین توشه برای سفر به سالخوردگی آموزش است.

سعادت به خود ما بستگی دارد.

سامان جامعه حول عدالت تحقق می‌پذیرد.

نشان ذهن فرهیخته آن است که بتواند در اندیشه‌ای تأمل کند و آن را بسنجد بدون آن که بپذیردش.

لذت بردن از کار آن را به کمال می‌رساند.

فقر خاستگاه انقلاب و جنایت است.

تنها دولت با ثبات دولتی است که در آن همه‌ی انسان‌ها در پیشگاه قانون یکسان باشند.

انسان خوب بودن و شهروند خوب بودن همیشه با هم یکی نیستند.

آن‌ها که دوست واقعی‌ات نیستند، در هنگام بدبختی تو رسوا می‌شوند. امید رؤیا در بیداری است.

تمام انسان‌ها ذاتاً میل به دانستن دارند.

این امکان وجود دارد که به طرق متعددی شکست بخوریم... اما موفقیت فقط از یک راه ممکن می‌شود.

یک چلچله بهار نمی‌آورد.

جنگ می‌کنیم که بتوانیم در صلح زندگی کنیم.

در همه‌ی چیزهای طبیعت شگفتی هست.

سرشت هوای نفس آن است که هیچ‌گاه ارضا نمی‌شود و چه بسیار مردمانی که فقط برای برآوردن هوای نفس‌شان زندگی می‌کنند.

قانون نظم است، و قانون خوب نظم خوب است.

آزادی شالوده‌ی دولت دموکراتیک است.

کسانی باید حکومت کنند که قادرند به بهترین نحوی این کار را انجام دهند.

شر آدمیان را دور هم جمع می‌کند.

هنگام سخن گفتن برای عوام، سادگی سخنان افراد نافرهیخته است که آن‌ها را مؤثرتر از سخنان فرهیختگان می‌کند.

فصل پنجم

آگوستین. قدیس

(۳۴۵-۴۳۰ میلادی)

✓ نخستین «فلسفه‌ی تاریخ» را بیان کرد
✓ از تقدم ایمان بر عقل پشتیبانی کرد
✓ نوعی زندگی‌نامه‌ی خودنوشت درون‌نگرانه
را ابداع کرد

نوشته‌های آگوستین قدیس هم شدیداً شخصی و معنوی و هم از زاویه‌ی فلسفی عمیق‌اند. از آن‌جا که وی در بحبوحه‌ی سقوط امپراتوری روم زندگی می‌کرد و می‌نوشت، عجیب نیست که دغدغه‌ی آثار فلسفی‌اش نه رابطه‌ی شهروندان با دولت سیاسی، که رابطه‌ی انسان‌ها با خدا باشد.

در خانواده‌ای از طبقه‌ی متوسط در الجزایر امروز به دنیا آمد و رشد معنوی‌اش بازتابی از شرایط چندفرهنگی و تکرر امپراتوری روم در آن زمان بود. پدرش، که از کارگزاران حکومت بود و مزرعه‌ی کوچکی هم داشت، کافر بود، درحالی که مادرش به مسیحیت اعتقاد داشت. او در سال‌های اولیه‌ی حیات خود به مادرش بسیار نزدیک بود و سرانجام مذهب مادرش را اختیار کرد. اما در هفده سالگی، وقتی در کارناژ فن معانی و بیان می‌خواند، مسیحیت را انکار کرد و به آغوش فلسفه‌های یونانیان و طیفی از مذاهب الحادی، از جمله مانویت (فلسفه‌ی مذهبی

یونانیان و طیفی از مذاهب الحادی، از جمله مانویت (فلسفه‌ی مذهبی ثنویت که پیامبر ایرانی، مانی، آن را تعلیم می‌داد) پناه برد. طی چندسال بعد، آگوستین جوان سرکش و شوریده‌ای بود که بعدها در اثر معروفش تحت عنوان «اعترافات»، که نوعی زندگی‌نامه‌ی خودنوشت است، جزئیات افراط کاری‌های جنسی‌اش را در آن سال‌ها به رشته‌ی نگارش درآورد.

آگوستین، سرانجام، بی‌تاب شد. روحش تشنه‌ی معنا بود. از، به قول خودش، «زندگی پرگناه» روی گرداند. در سال ۳۸۷ میلادی غسل تعمید مسیحی دریافت کرد. بعدها، در جماعت مسیحی هیپو به سمت کشیشی منصوب شد و تا زمان مرگش در آن جا سمت اسقفی داشت.

همان‌طور که ارسطو بر آکویناس، فیلسوف مسیحی، تأثیر ژرفی نهاده، افلاطون هم بر آگوستین قدیس تأثیر گذاشته است. آگوستین قدیس مفهوم افلاطونی عالم را پذیرفت، مفهوم و تصویری که طبق آن جهان تجربه، زمان و مکان واقعیت کم‌تری نسبت به «جهان صورت‌ها یا مُثُل» دارند. اما واقعیت جاودانی و ابدی صورت‌ها در «جهان مُثُل» افلاطونی وجود ندارد بلکه در «ذهن خدا» گنجیده است. اما در نزد آگوستین قدیس «قلمرو خداوند» جایگزین «قلمرو مُثُل» افلاطونی می‌شود. آگوستین قدیس با این نظر افلاطون هم موافق است که در عالم اصلاً شر «مطلق» وجود ندارد. فقط خیر مطلق وجود دارد، چرا که خداوند قادر مطلق و نیکی مطلق است. شر فقط نبود خیر است، همان‌طور که تاریکی نبود نور است. اعمال بد صرفاً اعمالی‌اند که در آن‌ها هیچ‌گونه نیکی وجود ندارد.

ایده‌ی بزرگ آگوستین قدیس: ایمان بر عقل حاکم است

آگوستین قدیس عقل را معنوی کرد. خدا خالق عقل است؛ او عقل را به ما می‌دهد تا بتوانیم خودمان و خدا را بهتر بشناسیم. معرفت نسبت به خویشتن و نسبت به خدا مهم‌ترین ریاضت عقل به شمار می‌آید، که بالاتر از دغدغه‌ی نظام اجتماعی انسان نزد افلاطون است.

بنا بر آرای آگوستین قدیس، خدا به ما اختیار داده، و اختیار برای تصمیم‌گیری‌های اخلاقی ضروری است. خداوند عالم مطلق است که از تمام تصمیم‌ها و احکامی که اتخاذ می‌کنیم باخبر است. به این ترتیب، وقتی احکامی صادر می‌کنیم، به خصوص احکام اخلاقی، بدون ارجاع به خداوند نمی‌توانیم عقل‌مان را به کار گیریم. همان‌طور که شر نبود خیر است، تصمیم‌های غیر اخلاقی هم در غیاب خدا گرفته می‌شود. اخلاق‌ستیزی وقتی پدید می‌آید که نخواهیم فیض خداوند را برای راهنمایی خود بپذیریم. آگوستین قدیس در مشهورترین اثرش، «شهر خدا»، تاریخ را فرایندی خطی و هدف‌مند توصیف کرده است، فرایندی خطی از خلقت به هدف غایی و داوری نهایی. ما، به عنوان انسان، باید «شهر خدا» را بیافرینیم نه «شهر انسان» را.

آگوستین پلی است بین تفکر مسیحی و فیلسوفان یونانی. اغلب می‌گویند آگوستین افلاطون را «غسل تعمید» داده است. وی فلسفه را معنوی کرد، به این معنا که تمام معرفت بشری، تاریخ انسان و خود جهان را به خدایی مسیحی، خدای قادر مطلق و عشق مطلق، نسبت داد. بنابراین، دفعه‌ی دیگر که راهبه‌ها موقع خواندن کتابی از افلاطون مچتان را گرفتند، به آن‌ها بگویید که آگوستین قدیس را به یاد بیاورند!

محرومیت بسی از فیض الهی

وقتی کسی به این نتیجه می‌رسد که لگد زدن به گاوها (لگد زدن به گاوی که خوابیده نوعی تفریح است که در مناطقی که به اندازه‌ی کافی تئاتر ندارند، رواج دارد) کاری کاملاً مشروع است، او عقل خودش را به کار نبسته و از فیض خداوند محروم است. یعنی وقتی که به جای اندیشیدن به خداوند، به خود فکر می‌کنیم.

✱

تا ایمان نیاوری، نمی فهمی.

بہتر آن کہ عاشق و فنا شوی تا آن کہ ہرگز عاشق نبودہ باشی.

انسان‌ها سفر می‌کنند تا بلندی کوه‌ها و امواج خروشان دریا و گذر رودخانه‌ها و پهنه‌ی اقیانوس‌ها و گردش ستارگان را بستانند؛ و این‌گونه از خودشان می‌گذرند.

صبر ہم‌نشین خرد است.

ایمان اعتقاد بہ چیزی است کہ نمی‌بینیم؛ پاداش این ایمان دیدن چیزی است کہ بہ آن اعتقاد داریم.

ہر چیزی کہ سخت بیان شود ضرورتاً حقیقت ندارد و آن‌چہ بیان آسانی دارد، الزاماً دروغ نیست.

درک عقلانی چیزهای ابدی در حوزہ‌ی خردورزی است؛ و درک عقلی چیزهای موقت در حوزہ‌ی معرفت.

خدا این رنج را بہ انسان روا نمی‌دارد کہ نسبت بہ آیندہ‌اش معرفت داشته باشد، چرا کہ اگر چیزی از آیندہ‌اش می‌دانست بی‌احتیاط می‌شد و آگاهی از مصائب آیندہ او را بہ بی‌معنایی سوق می‌داد.

اگر بدی‌ها را زیر پا لہ کنیم از آن‌ها برای خود نردبان ساختمایم.

معجزات مغایر طبیعت نیستند، مغایر چیزی‌اند کہ ما از طبیعت می‌دانیم.

وجدان و آبرو دو چیزند. وجدان برای خود توسست، آبرو برای ہمسایہ‌ات.

حرف طرف مقابل را ہم بشنو.

خداوندا، کمکم کن به خلوص برسم اما نه حالا.

استدلال در پایان است.

من عاشق عشق بودم.

به روح خود فرمان بده؛ خواسته‌هایت را کم کن؛ با نیکویی زندگی کن؛
خود را به اجتماع مسیحی پیوند ده؛ از قوانین پیروی کن؛ به مشیت الهی
توکل کن.

جوری دعا کن که انگار همه چیز به خدا وابسته است. جوری کار کن که
انگار همه چیز به تو وابسته است.

از وقتی عشق درون تو بروید، زیبایی نیز می‌روید. چرا که عشق زیبایی
روح است.

آنها که پیروز ماندند، بیشتر شبیه مغلوبان بودند تا غالبان.

✱

تا ایمان نیاوری، نمی فهمی.

بہتر آن کہ عاشق و فنا شوی تا آن کہ ہرگز عاشق نبودہ باشی.

انسان‌ها سفر می‌کنند تا بلندی کوه‌ها و امواج خروشان دریا و گذر رودخانه‌ها و پهنه‌ی اقیانوس‌ها و گردش ستارگان را بستانند؛ و این‌گونه از خودشان می‌گذرند.

صبر ہم‌نشین خرد است.

ایمان اعتقاد بہ چیزی است کہ نمی‌بینیم؛ پاداش این ایمان دیدن چیزی است کہ بہ آن اعتقاد داریم.

ہر چیزی کہ سخت بیان شود ضرورتاً حقیقت ندارد و آن‌چہ بیان آسانی دارد، الزاماً دروغ نیست.

درک عقلانی چیزهای ابدی در حوزہ‌ی خردورزی است؛ و درک عقلی چیزهای موقت در حوزہ‌ی معرفت.

خدا این رنج را بہ انسان روا نمی‌دارد کہ نسبت بہ آیندہ‌اش معرفت داشته باشد، چرا کہ اگر چیزی از آیندہ‌اش می‌دانست بی‌احتیاط می‌شد و آگاهی از مصائب آیندہ او را بہ بی‌معنایی سوق می‌داد.

اگر بدی‌ها را زیر پا لہ کنیم از آن‌ها برای خود نردبان ساختمایم.

معجزات مغایر طبیعت نیستند، مغایر چیزی‌اند کہ ما از طبیعت می‌دانیم.

وجدان و آبرو دو چیزند. وجدان برای خود توسست، آبرو برای ہمسایہ‌ات.

حرف طرف مقابل را ہم بشنو.

خداوند، کمکم کن به خلوص برسم اما نه حالا.

استدلال در پایان است.

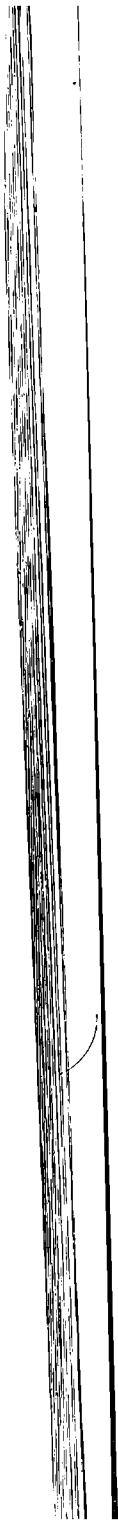
من عاشق عشق بودم.

به روح خود فرمان بده؛ خواسته‌هایت را کم کن؛ با نیکویی زندگی کن؛
خود را به اجتماع مسیحی پیوند ده؛ از قوانین پیروی کن؛ به مشیت الهی
توکل کن.

جوری دعا کن که انگار همه چیز به خدا وابسته است. جوری کار کن که
انگار همه چیز به تو وابسته است.

از وقتی عشق درون تو بروید، زیبایی نیز می‌روید. چرا که عشق زیبایی
روح است.

آنها که پیروز ماندند، بیش‌تر شیشه مغلوبان بودند تا غالبان.



فصل ششم

توماس آکویناس

(۱۲۲۵-۱۲۷۲)

✓ الهیات مسیحی را با فلسفه درآمیخت
✓ براهین عقلی برای وجود خدا ارائه داد
✓ ایمان را از عقل جدا کرد

آکویناس «مرد» فلسفه‌ی قرون وسطی است. در اوج قرون وسطی، آثار ارسطو و یونانیان باستان دوباره در غرب کشف شد، هرچند که با تعصب و جزم‌اندیشی کلیسای آن زمان جور در نمی‌آمد. پیش از آکویناس سنت فلسفه‌ی مسیحی قرون وسطی بر سنت نوافلاطونی - آگوستینی تأثیر نهاده بود، اما همان‌طور که افلاطون الهام‌بخش آگوستین بود، آکویناس از ارسطو الهام گرفت. آکویناس در صدد بود که مسیحیت و آرای ارسطو را با هم تلفیق کند. این ترکیب را غالباً سنت ارسطویی یا مدرّسی می‌نامند. از برخی جهات، همان‌طور که آگوستین به افلاطون معنویت بخشید، آکویناس در صدد برآمد عقاید مذهبی را به جامه‌ی عقل درآورد. وی می‌خواست از طریق جدل عقلی فلسفه اعتبار این عقاید را اثبات کند.

آکویناس در روکاسکای ایتالیا در خانواده‌ای اشرافی به دنیا آمد و در زمانی که در ناپل فلسفه می‌خواند به فرقه‌ی دومینیکن پیوست. خانواده و برادرانش که از دغدغه‌های فلسفی او چندان خشنود نبودند، حدود یک

سال در خانه‌ی پدری‌شان محبوسش کردند. اما او از علایق خود دست برنداشت و سرانجام خانواده رهایش کرد. از جانب فرقه‌ی دومینیکن به پاریس و کُلن فرستاده شد و در آن‌جا با آرای ارسطو آشنا شد. بقیه‌ی عمرش را به‌عنوان استاد و عالم به سر برد و به‌خاطر شهرتش لقب «استاد فرشته‌خو» را به وی دادند.

ایده‌ی بزرگ آکویناس: عقل در برابر ایمان

بنا بر آرای آکویناس، دو نوع معرفت وجود دارد. یکی معنوی که با ایمان به خدا آن را به دست می‌آوریم، و دیگری معرفتی که به کمک عقل کسب می‌کنیم.

آکویناس بین عقل و ایمان تفاوت قائل می‌شود، با همه‌ی این‌ها از عقل بهره می‌گیرد تا ایمان را اثبات کند. وی برای اثبات وجود خدا «براهین» عقلی ارائه می‌کند. نقطه‌ی آغاز استدلال‌های او مفهوم ارسطویی ضرورت «محرک غیرمتحرک» است. این حقیقت که در جهان حرکت وجود دارد، به این معناست که چیزی باید برای نخستین بار علت این حرکت بوده باشد. آن علت اولیه خداست. مثلاً، این حقیقت که گاو مشخصی به نام بسی هست، به این معناست که چیزی باید آن را «به وجود آورده باشد». اگر ردّ تمام بسی‌هایی را بگیرید که در طول هزاران سال آفریده شده‌اند، سرانجام به این نتیجه می‌رسید که عالم علت اولیه‌ای دارد. چیزی باید چیز دیگری را به حرکت واداشته باشد تا حرکتی ایجاد شود.

آکویناس می‌گوید خداوند نه فقط «علت اولیه»ی حرکت، بلکه یک مسیحی اخلاقی هم هست. این حقیقت که انسان‌ها آرمان‌های اخلاقی دارند به این معناست که باید معیاری برای آرمان اخلاقی در جهان وجود داشته باشد. این معیار «صورت‌های فلک» افلاطون نیست بلکه خداست.

اگر چه عقل و ایمان ابزارهای متفاوتی برای یافتن حقیقت در اختیار ما می‌گذارند اما آکویناس می‌گوید که شهود مهم‌تر است. شهود، که از ماهیت پرراز و رمز روح برمی‌آید، از طریق ایمان به ما می‌رسد. برای رسیدن به زندگی سعادت‌مندانه کافی است به روحمان بپردازیم. به هر حال، آکویناس کسانی را که توانایی اندیشه‌ورزی فوق‌العاده‌ای دارند (مثل خودش) و از این استعداد برای فهم جهانی که خدا به ما بخشیده بهره می‌گیرند، به پرسش می‌گیرد. در حالی که عقل و شهود دو منبع متفاوت معرفت به‌شمار می‌آیند اما هر دو بر یک حقیقت برتر متکی‌اند و آن خداوند است.

آکویناس همیشه در این مخمصه درگیر بود که بعضی از چهره‌ها و نهادهای مذهبی روزگارش او را می‌پذیرفتند و بعضی او را طرد می‌کردند. اما تلاش‌هایش برای ترکیب اندیشه‌ی مسیحی و فلسفه‌ی ارسطویی به فرجامی خیر رسید و در ۱۳۲۳ پاپ جان بیست و دوم به او مقام قدیسی بخشید و در قرن نوزدهم پاپ لئوی سیزدهم فلسفه‌ی او را به عنوان فلسفه‌ی رسمی کلیسای کاتولیک اعلام کرد.

هروقت اسم آکویناس به میان آمد و خواستید حرف معقولی درباره‌ی فلسفه‌اش بزنید، فقط به یاد داشته باشید که خداوند در نزد وی از اهمیت بسیار برخوردار است.

*

خیر می‌تواند بدون شر وجود داشته باشد، اما شر نمی‌تواند بدون نیکی (خیر) موجود باشد.

خیر اخلاقی در کمال خود شهوات را از بین نمی‌برد، بلکه آن‌ها را نظم می‌بخشد.

سه چیز برای رستگاری آدمی ضروری است: شناختن آن‌چه باید باورش

کند؛ شناختن آن چه باید بخواهد؛ شناختن آن چه باید انجام دهد.

آن جا که معرفت به پایان می رسد، عشق آغاز می شود.

چیزی در جهان بهتر از دوست واقعی نیست.

به خاطر شرایط متفاوت انسان ها، گاهی بعضی اعمال برای بعضی افراد نیکاند چون شایسته و درخور آن هائیند و همان اعمال برای دیگران غیراخلاقی اند، چون شایسته ی آن ها نیستند.

والا ترین تجلی حیات این است که موجود ناظر اعمال خویش است.

چیزی که همیشه پیرو چیز دیگر باشد، مرده است.

برای این که جنگی عادلانه باشد، سه شرط لازم است: اول اقتدار فرماندهان... دوم علت عادلانه... سوم نیت درست.

آن ها که با زندگی عملی سازگارترند می توانند خود را برای تأمل درباره ی زندگی عملی مهیا کنند؛ اما آن ها که با زندگی فکری سازگارترند می توانند وظایف زندگی عملی را به گونه ای بر خود هموار کنند که حتی توانایی بیشتری برای تأمل پیدا کنند.

دوستی منشأ بالاترین لذت هاست و بی دوست حتی خوشایندترین کارها هم ملال آور می شود.

آن کس که کلیسا را به عنوان راهنمایی لغزش ناپذیر می پذیرد، حتماً آن چه را که کلیسا می آموزد قبول می کند.

رستگاری انسان مستلزم افشای حقایق و رای عقل است.

این که قدیسان از سعادت اخروی و فیض الهی بیش تر بهره مند می شوند به این خاطر است که مجازند کیفر لعنت شدگان را در دوزخ مشاهده کنند.

اگر متقلبان و تبهکاران با قدرت این جهانی به مرگ سپرده می‌شوند، پس تکفیر و اعدام محکومان به بدعت عقلانی‌تر است.

با در نظر گرفتن ذات فردی، زن ناقص و نفرت‌انگیز است، چرا که قدرت فعال نطفه‌ی مرد گرایش به برقراری شباهتی کامل در جنس مذکر دارد؛ در حالی که تولید زن از وجود نقص در قدرت فعال ناشی می‌شود. انسان تا آن جا اختیار دارد که افعالش عقلانی باشند.



فصل هفتم

رنه دکارت

(۱۵۹۶-۱۶۵۰)

✓ پدر فلسفه‌ی جدید
✓ بینش مکانیکی به طبیعت را ارائه کرد
✓ ماده و ذهن را از سرشت جدا دانست

دکارت «پدر» بی‌منازع فلسفه‌ی مدرن است. به‌یمن جستارهای درخشان او درباره‌ی شالوده و روش فلسفه، خردباوری جدید اروپای مدرن زاده شد.

دکارت در خانواده‌ای اشرافی در لائنه به دنیا آمد که در آن زمان جزء ایالت تورن فرانسه بود. او در لافلش و پواتر به سنت یسوعی آموزش دید و استعداد خوبی هم در ریاضیات داشت. حالا برای سهم او در هندسه ارج بیش‌تری قائل‌اند تا زمان خودش. دکارت، که می‌خواست زندگی و حقیقت را در وجود خودش کشف کند، مطالعاتش را رها کرد و به سفرهای بسیار رفت. حتی مدتی هم در ارتش شاهزاده موریس در هلند خدمت کرد.

اگرچه دکارت ملاقات‌هایش را با بسیاری از شخصیت‌های مهم و حضورش در بسیاری از ماجراهای آن زمان را برایمان شرح داده است، اما هیچ‌گاه از تأمل در پرسش دیرپای فلسفه دست برنداشت و سرانجام به

هلند برگشت. همواره در انزوای زندگی می‌کرد و پیوسته جای خود را تغییر می‌داد تا خلوت خویش را حفظ کند. در آن جا بود که وی فلسفه‌اش را شکل داد. استعداد او در فلسفه برتر و به یادماندنی‌تر از کارهایش در علوم و هندسه بود.

گالیله و کپرنیک مفاهیم ارسطویی - مسیحی درباره‌ی عالم را به چالش گرفته بودند. یافته‌های آنان تحولی در روش درک عالم به وجود آورد. با تولد علوم مدرن جهان به صورت ذرات مادی بدون راز و رمزی تصویر می‌شد که اعمال قابل پیش‌بینی خود را انجام می‌داد. با این حساب فهم جدید از واقعیت بر چه اساسی می‌توانست شکل بگیرد؟ بسیاری از متفکران روزگار دکارت مدعی بودند که نه چنین پایه و اساسی وجود دارد و نه حواس پنج‌گانه و نه عقل می‌توانند برای رسیدن به دانش مطلق کفایت کنند. اما بابا دکارت بر این عقیده نبود.

دکارت هیچ پیش‌فرضی راجع به جهان ندارد. او فقط وقتی می‌گوید چیزی «واقعی» است که بتواند به روشنی و به‌طور مجزا بفهمد که چنین است. او هم واقعیت ماده و هم واقعیت ذهن را، یعنی هم عقل و هم طبیعت را، مورد پرسش قرار می‌دهد. این معنا را غالباً «شک اغراق‌آمیز» می‌نامند.

نخستین ایده‌ی بزرگ دکارت: «می‌اندیشم پس هستم».

دکارت در ابتدا واقعیت ذهن را با بیان این نکته اثبات می‌کند که چیزی باید باشد که تمام این شک و تردیدها را انجام دهد. همان‌طور که در گزاره‌ی مشهورش می‌گوید «می‌اندیشم پس هستم». نیز ادعا می‌کند که «من موجودی متفکرم». تفکر جوهر ماست و بنابراین ذهن ما (عقل) از تن ما (طبیعت) جداست. این بیان را ثنویت دکارتی می‌نامند.

دومین ایده‌ی بزرگ دکارت: خدا در مقام شالوده‌ی واقعیت جهان بیرونی دکارت براهینش را نه فقط برای اثبات وجود خود به عنوان موجودی متفکر، بلکه برای اثبات وجود خدا و جهان پیرامونش اقامه می‌کند. مهم‌ترین برهان برای او برهان وجود خداست. یکی از براهینی که دکارت برای وجود خدا ارائه می‌کند این است که وی به عنوان «موجودی متفکر» ایده‌هایی دارد. یکی از ایده‌های او ایده‌ی خدای خوب مطلق و قادر مطلق است. دکارت مدعی است که هیچ چیز جز خدا نمی‌تواند این ایده را به او بدهد. ادعای بعدی او از این قرار است که چون خدا خوب مطلق است، نمی‌تواند فریبکار باشد. پس خدا مرا فریب نمی‌دهد. و بعد نتیجه می‌گیرد که اعتقاد من به جهان بیرونی، که بر اساس درک «واضح و متمایز» من از اشکال هندسی یا «گسترش ناب» استوار است، نمی‌تواند غلط باشد چون در این صورت خدا فریبکار از آب درمی‌آید.

با آن که دکارت این ادعای شکاکانه را پذیرفت که حواس انسانی ما دنیا را، چنان که هست، به ما نشان نمی‌دهند، اما این را هم می‌گوید که دانش انسانی نسبت به «گسترش ناب» امکان‌پذیر است. این جهان بیرونی گسترش‌ها با جهان ذهن فرق دارد. با این که صفاتی مثل رنگ و بو فقط در ذهن ادراک‌کننده وجود دارند، چیزهایی بیرون ذهن وجود دارند که فقط با ریاضیات تعیین می‌یابند.

سومین ایده‌ی بزرگ دکارت: ماده‌ی متحرک

به علاوه، دکارت بر اساس یافته‌های علمی روزگارش، مفهوم ارسطویی علت غایی و غایت‌شناسی در طبیعت را منکر شد. چیزهای طبیعی فقط با علت فاعلی به وجود می‌آیند و از بین می‌روند. دیگر نمی‌توان برای طبیعت مقصودی ذاتی در نظر گرفت و باید فقط آن را به صورت «ماده‌ای متحرک» درک کرد.

دکارت ثابت کرد که، با وجود ناقص بودن حواس ما، می‌توان به نوعی معرفت استدلالی از جهان دست یافت. این مفهوم دکارتی که ذهن و ماده به یک اندازه «واقعی» اما گوهرهایی ذاتاً متمایزند، مایه‌ی شهرت او شد. دکارت از سنت‌های ارسطویی و مدرسی جدا می‌شود. او یک تنه فلسفه را با عصر دانش «جدید» تلفیق می‌کند و آن را از این خطر که تبدیل به پژوهش انسانی مهجوری شود، نجات می‌دهد. من می‌اندیشم پس هستم. خدا هست و او خوب است. جهان فقط ماده‌ی متحرک است. فلسفه به راستی رشته‌ی عجیبی است!

*

می‌اندیشم پس هستم.

هر مشکلی را، تا آن‌جا که شدنی و برای حل کردنش لازم است، به اجزای کوچک تقسیم کنید.

داشتن ذهن خوب کافی نیست؛ مهم به کار بستن آن است.

برای آن که بدانی مردم واقعاً چه فکر می‌کنند، به آن چه می‌کنند نگاه کن نه به آن چه می‌گویند.

هر مسئله‌ای که حل کردم تبدیل به قانونی شد که بعداً برای حل مسائل دیگر به کار رفت.

اعداد کامل مثل انسان‌های کامل نادرند.

دو عملکرد قوه‌ی فاهمه‌ی ما عبارت است از شهود و استنتاج، که در کسب معرفت فقط باید به آن‌ها متکی باشیم.

جز افکار خودمان، هیچ چیز دیگری مطلقاً در ید قدرت ما نیست.

وقتی به حالت رؤیا و بیداری با دقت توجه می‌کنم، هیچ کیفیت منحصر به فردی نمی‌یابم که با قطعیت آن دو حالت را از هم متمایز کند. چطور می‌توان مطمئن بود که زندگی رؤیا نبوده است؟

بنا بر یک اصل، همه‌ی چیزهایی که به روشنی درک می‌کنیم واقعی‌اند. من به این نتیجه رسیدم که می‌توانم این اصل را به عنوان قانونی کلی در نظر بگیرم اما دیدم مشکل این جاست که نمی‌توان به درستی تعیین کرد که چه چیزهایی را به وضوح ادراک می‌کنیم.

هی زور بزن، هی زور بزن. من هر اشتباه ممکن را مرتکب شدم اما همچنان زور زدم.

اگر حقیقت تازه‌ای در علوم یافتم، می‌توانم بگویم وابسته به پنج یا شش مسئله‌ی اصولی بود که موفق به حل کردنشان شدم. و حالا که نگاه می‌کنم می‌بینم این مسائل نبردهایی بودند که بخت پیروزی در آن‌ها با من بود.

اگر می‌توانستیم تمام قسمت‌های نطفه‌ی حیوانی (مثلاً، انسان) را بشناسیم، با دلایل کاملاً ریاضی و مشخص می‌توانستیم کل ترکیب و هیئت تک تک اعضایش را استنتاج کنیم و برعکس، یعنی اگر ویژگی‌های این ترکیب را می‌شناختیم می‌توانستیم ماهیت نطفه را استنتاج کنیم.

عین عقل و خرد است که هیچ‌گاه به آن چه یک‌بار فریب‌مان داده، اعتماد کامل نکنیم.

نمی‌توان چیزی یافت که آن‌قدر عجیب و توجیه‌ناپذیر باشد که هیچ فیلسوفی تا به حال نگفته باشد.

نخستین دریافت من آن بود که تا وقتی چیزی را بدون هیچ شک و فی‌نفسه نشناخته‌ام، هیچ‌گاه آن را حقیقی نپندارم.

بزرگ‌ترین ذهن‌ها هم می‌توانند بدترین رذیلت‌ها را مرتکب شوند و هم والاترین فضیلت‌ها را به بار آورند.

توالی یک سلسله استدلال طولانی و ساده، که هندسه‌دان‌ها برای رسیدن به دشوارترین برهان‌ها به کار می‌گیرند، به من امکان داد تصور کنم که همه‌ی موضوعاتی که می‌توانند به ذهن آدمی وارد شوند، به همان صورت به هم مربوط‌اند.

مسافرت چیزی است تقریباً مثل حرف زدن با آدمیان قرن‌های دیگر.

نفرت ورزیدن آسان و دوست داشتن دشوار است. کل شاکله‌ی اشیا چنین کار می‌کند. دستیابی به همه‌ی چیزهای خوب دشوار است؛ و چیزهای بد به آسانی هرچه تمام‌تر به دست می‌آیند.

هیچ چیز منصفانه‌تر از شعور متعارف (عقل سلیم) قسمت نشده است. هیچ‌کس فکر نمی‌کند بیش از آن چه که دارد، نیازمند آن است.

وقتی پی بردم که ذهنم چقدر ضعیف و چقدر مستعد خطاست، در شگفت شدم.

اگر می‌خواهی جوینده‌ی واقعی حقیقت باشی، باید دست‌کم یک‌بار در عمرت تا جایی که ممکن است به همه چیز شک کنی.

امید دارم آیندگان به نیکی درباره‌ام داوری کنند، نه فقط بر اساس آن چه که توضیح داده‌ام بلکه بر اساس آن چه عمداً کنار گذاشته‌ام تا لذت کشف را به دیگران نیز بچشانم.

فصل هشتم

توماس هابز

(۱۶۷۹-۱۵۸۸)

۷ سرشت آدمی بر شالوده‌ی سودجویی و میل
به قدرت استوار است
۷ ذهن آدمی فقط حرکتی در مغز است
۷ آدمیان جامعه را تشکیل می‌دهند تا آنان را
در برابر «وضع طبیعی» حفاظت کند

توماس هابز از بزرگ‌ترین متفکران سیاسی در تاریخ فلسفه بود. او پسر کشیشی در ویلت شایر انگلستان بود و دوران کودکی ناشادی را طی کرد. وقتی فقط هفت سال سن داشت پدرش بعد از جبار و جنجال راه انداختن با یک کشیش همکارش، خانواده را رها کرد و رفت. مادرش، که به‌خاطر این حوادث پیش‌بینی نشده دچار فقر و فلاکت شده بود، تامی کوچولوی بینوا را به نزد عمویش، فرانسیس، فرستاد. او تا سن چهارده سالگی در مدرسه‌ی خصوصی وست پورت درس خواند. تا آن زمان فقط پژوهنده‌ی آثار کلاسیک بود. مده‌آی اورپید را هم با موفقیت از یونانی به لاتین ترجمه کرده بود. تصورش را بکنید که امتحان‌های مدرسه در روزگار او چگونه بوده است! هابز در ۱۶۰۸ از آکسفورد فارغ التحصیل و معلم فلسفه‌ی لرد ویلیام کاوندیش، عضو برجسته‌ی خانواده‌ی سلطنتی

استوارت، شد.

پس از سال‌ها مسافرت و ارتقا به مقام منشی‌گری لرد کاوندیش، با مرگ ناگهانی این لرد یازده ساله، وی هم دوستی را از دست داد و هم سمت منشی‌گری‌اش را. هابز به درس دادن به دیگر اعضای طبقه‌ی اشراف ادامه داد و هم‌چنان آثار کلاسیک را هم ترجمه می‌کرد؛ اما بعد از چهل سالگی بود که به فلسفه علاقه‌مند شد. هابز پس از ملاقات با گالیله در پاریس در دهه‌ی ۱۶۳۰، شیفته‌ی فهم مکانیکی جهان هستی شد که در آن روزگار پرطرفدار بود.

بعد از آن که شاهکارش، *لویاتان*^۱، در ۱۶۵۱ منتشر شد، به انگلستان بازگشت. بار دیگر به خانواده‌ی کاوندیش پیوست و چند سال آخر عمرش را با آن‌ها به سر برد. او در ۹۱ سالگی از دنیا رفت.

نخستین ایده‌ی بزرگ هابز: حکومت کردن حق خداداده نیست

در زمانی که سلطنت حکومت خود را حقّی الهی می‌دانست، هابز توجیهی سکولار برای دولت مدرن ارائه کرد. اگر چه او سلطنت‌طلبی بود که از حکومت مطلقه دفاع می‌کرد، اما عقیده نداشت که حق حاکم از جانب خداوند به وی تفویض شده است.

دومین ایده‌ی بزرگ هابز: سر بر آوردن حکومت

بنا بر آرای هابز، اساس سرشت آدمی همواره به اقتدار و سودجویی می‌گراید. قبل از آن که حکومتی به وجود آید، زندگی «کوتاه و دَدمَنشانه» بود. (به سالار مگس‌ها فکر کنید.) این همان چیزی است که او «وضع طبیعی» می‌نامد. چنین شد که مردم با یک حاکم وارد «قرارداد اجتماعی»

۱. Leviathan. نام اژدهای هراسناکی که در تورات آمده و مقصود هابز از این اژدها، دولت و حکومت است که باید بسیار مقتدر باشد. م.

شدند تا او از آن‌ها حمایت کند؛ به این ترتیب حکومت به وجود آمد. هابز، در میان خیل بی‌شمار متفکران، نخستین کسی است که این نظریه‌ی «قرارداد اجتماعی» را برای شکل‌گیری تمدن اتخاذ کرد. اگر چه مردم به‌خاطر ترس تن به این توافق داده‌اند اما این قرارداد اجتماعی تنها راه رسیدن به زندگی مناسب و درخور است. وجود دولت به‌خاطر انسان است و دولت است که قوانین و اخلاقیات را تعیین می‌کند. فرامین دولت بسیار خوبند، چرا که بخشی از یک قرارداد اجتماعی به شمار می‌آیند. خلاصه این که ما نیازمند حکومت و نیازمند حاکم هستیم.

سومین ایده‌ی بزرگ هابز: ماتریالیسم (ماده‌گرایی)

هابز اعتقاد دارد که تنها اصل جهان شمول اصل حرکت است. بنابراین، ذهن دیگر «مایه‌ی اندیشه» نیست بلکه فقط حرکتی‌ست در مغز. معنایی که هابز از کلمه‌ی «واقعی» افاده می‌کند فقط طبیعت (جهان فیزیکی) است و نه «ایده‌ها»ی انسان. و این آموزه و بینش ماده‌گرایی فلسفی است. عمل انسان بنا بر سرشت ناشی از اشتیاق اوست. ذات انسان نه یک «چیز متفکر» بلکه ماشینی متحرک است. به این ترتیب عقل فقط نوعی ابزار محاسباتی است، ابزاری که بین یک چیز با چیز دیگر رابطه برقرار می‌کند. از دیدگاه هابز، عقل دیگر آن کیفیت ابدی و شبه‌الهی را، که افلاطون و سایر فیلسوفان به آن داده بودند، ندارد. هابز با بیان این رأی ایده‌های افلاطون و ارسطو را مبنی بر این که حکومت نتیجه‌ی گزینه‌ی اجتماعی بودن طبیعی انسان است، رد می‌کند. برعکس، گزینه‌ی طبیعی آدمی وضعی «طبیعی» یا «جنگی» است. انسان فقط به‌خاطر نیاز عقلانی به حمایت در برابر «وضع طبیعی» وارد قرارداد اجتماعی می‌شود، اگر چه طبعاً به وضع طبیعی تمایل دارد.

هابز دیدگاه علمی دکارت را مبنی بر این که جهان «ماده‌ی متحرک»

است می‌پذیرد، و این مفهوم مکانیکی را به انسان‌ها تعمیم می‌دهد. به‌علاوه، هابز نخستین بحث‌های سکولار مدرن درباره‌ی مشروعیت حکومت را مطرح کرده است و در عین حال موفق شده به استبداد مطلق مشروعیت ببخشد (هر چند اعتراضی فلسفی به دموکراسی نمی‌کند، اما سلطنت مطلقه را برای مهار تمایلات شبه‌جنگی انسان‌ها کارآمدتر می‌داند). اگر چه حاکمان حق حکومت خود را از خداوند نمی‌گیرند اما هابز با پادشاه خودکامه‌ای که پادشاهی را از پدرانش به ارث می‌برد، مشکلی ندارد. عقاید هابز امروزه هم مطرح است، حتی اگر اصلاً با این موضوع موافق نباشیم که حکومت حقی است که به حاکم به ارث می‌رسد. یک لحظه صبر کنید... نکند موافقیم؟

✱

علمی که هنر و صنایع دستی را آموزش می‌دهد، صرفاً علمی ست برای امرار معاش؛ اما آیا علم واقعی علمی نیست که رهایی از وجود دنیوی را آموزش می‌دهد؟

در مرحله‌ی اول، میل دائم و ناآرام بشر به قدرت را مقدم بر همه‌ی امیال دیگر او می‌دانم، میلی که فقط با مرگ زائل می‌شود.

در وضع طبیعی، مصلحت و منافع معیار حق است.

باور نداشتن به زور و قدرت، مثل باور نداشتن به نیروی گرانش زمین است.

علم شناخت پیامدهاست، و وابستگی یک حقیقت به حقیقت دیگر.

سرشت آدمی چنین است. گرچه شاید اذعان کنند که بسیاری از مردم باهوش‌تر یا فهمیده‌تر یا زبان‌آورترند، اما به‌سختی باور دارند که کسی داناتر از آن‌ها یافت بشود.

روح عاری از جسد نامیراست؛ هیچ تکه‌ای از آن پیر نمی‌شود یا نمی‌میرد. اما روح تجسّد یافته روزش که می‌دمد، مرگ را در افق می‌بیند.

حق طبیعی... آزادی‌ای است که هر انسانی برای اعمال قدرت خودش دارد، تا وقتی که آن قدرت را برای محافظت از سرشت و ماهیت خویش، یعنی محافظت از حیات خود، به کار برد.

قوانین طبیعت (چون عدالت، برابری، اعتدال، ترحم و در مجموع همان رفتاری با دیگران داشتن که آن‌ها با ما دارند)، بدون هراس از قدرتی که بر آن‌ها نظارت کند، مخالف شهوات طبیعی ماست که به سوی غرور، انتقام، تبعیض و مانند آن‌ها سوق‌مان می‌دهد.

منشأ هر جنایتی نقص در فهم یا خطا در تعقل یا غلبه‌ی ناگهانی شهوات است.

یک بینش نفرت‌انگیز دیگر در مورد جامعه‌ی مدنی این است که هر چه انسان بر خلاف وجدانش انجام دهد، گناه است و این البته به آن بستگی دارد که او خود را داور خیر و شر بیندارد. از آن جا که وجدان بشر و قضاوت یک چیز واحد نیستند، پس وجدان هم، مثل قضاوت، می‌تواند مشمول خطا باشد.

خنده چیزی نیست مگر شکوهی ناگهانی که از تصور ناگهانی عظمتی در خود ما، در مقایسه با ضعف دیگران یا ضعف پیشین خودمان، ناشی می‌شود.

شرکت‌های کوچک کشورهای کوچکی‌اند در دل کشوری بزرگ‌تر، مثل کرم‌هایی در دل و روده‌ی یک انسان طبیعی.

فراغت ما در فلسفه است.

سرکوب و مکافات عصیان کشتار است.

تمامی ذهن‌های بخشنده از آن چه که معمولاً «حقایق» نامیده می‌شود وحشت دارند. همان‌طور که حیوانات گاری‌کش را به یوغ می‌کشند، روح هم در این تن به یوغ کشیده شده است.

اشتیاق توأم با اعتقاد به نیل به مقصود را امید می‌گویند؛ همین تمایل، بدون آن اعتقاد، نومیدی و دلسردی است.

هراس از چیزهای نادیدنی منشأ طبیعی آن چیزی است که همه در نزد خودشان به آن مذهب می‌گویند.

آن‌جا که هیچ قدرت مشترکی وجود ندارد قانون غایب است و آن‌جا که قانونی نیست، بی‌عدالتی هم وجود ندارد.

زندگی در وضع طبیعی بدون هنر، ادبیات و جامعه است، و بدتر از همه توأم با هراس مداوم و خطر خشونت مرگ است.

بدون قانون و جامعه، حیات انسان تنها و مهجور، فقیر، ناگوار و تلخ، سبانه و کوتاه است.

خیر و شر چیزی نیستند مگر نام‌هایی که بر اشتیاق‌ها و بیزاری‌های ما دلالت می‌کنند: مطابق با مزاج‌های متفاوت و دیدگاه‌های مختلف آدمیان، فرق می‌کنند.

آن‌گاه که آدمی بدون قدرت همگانی زندگی می‌کند، قدرتی که او را در ترس و احترام نگه دارد، در وضعیتی است که به آن جنگ می‌گویند؛ انگار که نفس آدمی و مباحث درست و غلط هیچ جایی در آن میان ندارد.

سفر آخر من نزدیک است، جهشی بزرگ در ظلمت (آخرین کلمات منسوب به هابن).

فصل نهم

بندیکت اسپینوزا

(۱۶۳۲-۱۶۷۷)

۷ علت غایی را، هر چند که خداوند باشد،
انکار کرد
۷ بر مفهوم منحصر به فرد آزادی انسانی پای
فشارد
۷ خدا را یگانه جوهر دانست

بندیکت اسپینوزا نه فقط در سیر تکاملی تاریخ فلسفه‌ی غرب اهمیت حیاتی دارد، بلکه مردی چنان شجاع بود که پای تمام اصول‌اش بایستد و از روح فلسفه‌ی خود دفاع کند. وی سقراط فلسفه‌ی مدرن خود بود.

اسپینوزا در هلند به دنیا آمد. پدر و مادرش یهودیان تبعیدی از پرتغال بودند. پدرش مجبورش کرد ربی^۱ شود اما اسپینوزا در الهیات یهود چیزی نیافت که چندان باب طبعش باشد. در عوض به فیلسوفان معاصرش، مثل هابز و دکارت، روی آورد تا از آنان راهنمایی بگیرد. او از یهودیت سنتی روی گرداند و پای عقاید فلسفی خودش ایستاد و پیامدهای آن را به جان خرید. به همین دلیل از جانب جامعه‌ی یهود تکفیر شد. وی در لاهه اقامت گزید و تراشیدن عدسی (شیشه‌ی عینک) را

۱. Rabbi (رَبّی)، مقامی مذهبی در سلسله مراتب علمای مذهبی یهود.

وسیله‌ی معاش خود قرارداد. هر چند نوشته‌های او علاقه‌مندان بسیاری را به خود جلب کرد اما مایه‌ی برآشفتگی و خشم بسیاری دیگر هم شد. دامنه‌ی این برآشفتگی چندان زیاد بود که وی ناگزیر شد بسیاری از کارهایش را با نام مستعار به چاپ برساند و منتشر کند. اسپینوزا، که شجاعانه حیات خود را وقف پژوهش آزاد فلسفی کرده بود، مقام پُر اعتبار استادی در دانشگاه هایدلبرگ را پذیرفت. شرط این پیشنهاد آن بود که وی راست‌آیینی (ارتودوکسی) معقول باقی بماند. ده سال آخر عمر اسپینوزا بسیار پرحاصل بود. وی بر اثر سل ریوی در لاهه درگذشت. هنگام مرگ فقط ۴۵ سال داشت.

نخستین ایده‌ی بزرگ اسپینوزا: خدا نامتناهی و کامل است

اسپینوزا به‌خاطر این گفته‌اش که «هر چه هست، در خداست»، مشهور است. با گردش طنزآلود روزگار او را به‌خاطر همین فلسفه‌اش کافر خواندند چون خدای اسپینوزا (او مدام دو کلمه‌ی خدا و «طبیعت» را به‌جای هم می‌گذازد) مخالف مفهوم یهودی - مسیحی الوهیت بود. او می‌پرسید اگر خدا نامتناهی و کامل است، چگونه اعمالش می‌توانند هدفی داشته باشند؟ طبق گفته‌ی این فیلسوف چنین امری ممکن نیست.

اگر خدا نامتناهی و کامل است، بنابراین:

۱. خدا باید همه جا باشد و همه چیز باید به‌طریقی در وجود خدا باشد؛ چرا که اگر خدا جوهر نامتناهی است، پس هیچ جوهر دیگری جز او نباید وجود داشته باشد.

۲. خدا باید به‌ضرورت عمل کند نه به‌اختیار. بنابراین اعمال او نمی‌توانند هدفی نهایی داشته باشند. زیرا اگر هر عملی هدفی داشته باشد، از فقدان چیزی حکایت می‌کند. اگر خدا فاقد چیزی باشد نمی‌تواند کامل باشد.

اسپینوزا با اصول مربوط به خدا آغاز کرد و آن‌ها را پی گرفت تا این که به نتایج منطقی آن‌ها دست یافت. هدف او سست کردن مقام خدای نامتناهی نبود، بلکه سست کردن این نظر درباره‌ی خدا بود که خودرأی و علت غایی جهان است. اسپینوزا نیز مثل دکارت عقیده داشت که خدا باید باشد چرا که جوهر او وجودش را شامل می‌شود.

طبق گفته‌های اسپینوزا، خدا تنها جوهر «واقعی» جهان است، جوهری با دو صفت اندیشیدن و امتداد. همه چیز، از اندیشه‌های ما تا جهان مادی، فقط بیان مختصری است از یک جوهر نامتناهی (خدا / طبیعت)

دومین ایده‌ی بزرگ اسپینوزا: خدا علت غایی نیست

بنا بر آرای اسپینوزا، انسان‌ها پنداشته‌اند که در اعمال خدا «هدفی خاص» نهفته است، چرا که آن‌ها چیزهای پرفایده‌ی بسیاری در طبیعت یافته بودند و مرتکب این اشتباه منطقی شده بودند که این «فایده‌مندی» همان «هدف‌مندی» است. مثلاً، پسی گاو خوراک‌ساز خوبی است و به انسان‌ها برای ادامه‌ی حیات‌شان پروتئین می‌رساند. او یک منبع غذایی پرفایده است (با عرض معذرت از پسی). اما منظور از این که او مفید است، این نیست که به طور خاص و با این نیت آفریده شده که در خدمت این هدف باشد.

این مفهوم «هدف‌مندی» که به خدا یا طبیعت نسبت داده شده، از این اشتباه منطقی ناشی شده است که «فایده‌مندی» را همان «هدف‌مندی» دانسته‌اند.

سومین ایده‌ی بزرگ اسپینوزا: آزادی یعنی مطابق سرشت خود رفتار کردن اسپینوزا مدعی است که آزادی حقیقی توانایی «انتخاب کردن» (اختیار) نیست، بلکه این است که بتوانیم فقط مطابق سرشت خود عمل کنیم.

خداوند آزاد است چون نامتناهی است و برای وجود خود به هیچ چیز دیگری نیاز ندارد. در نزد ما انسان‌ها آزادی یعنی فهم خواست‌های مان و فهم این که به عنوان معلول خداوند چه جایی در جهان هستی اشغال می‌کنیم. اسپینوزا نه فقط فیلسوفی بزرگ، بلکه مرد بزرگی نیز هست که زندگی‌اش بر معنای اصیل فلسفه گواهی می‌دهد. جناب اسپینوزا، جامم را به افتخار شما بلند می‌کنم!

*

هرچه هست، در خداست؛ و بی‌خدا هیچ چیز نمی‌تواند باشد یا به ذهن متبادر شود.

زاری مکن؛ با خشم صحبت نکن. بفهم.

از ایده‌های نو شگفت زده نشو؛ زیرا تو خود نیک می‌دانی که حقیقت چیزی، به آن علت که افراد بسیاری آن را نمی‌پذیرند، از بین نمی‌رود.

صلح غیاب جنگ نیست، بلکه فضیلت است، حالتی ذهنی، گرایش به نیکی و اعتماد و عدالت است.

بی‌وقفه تلاش کرده‌ام که کسی را استهزا نکنم، از چیزی شکوه نکنم، انسان‌ها را به خاطر اعمال‌شان تحقیر نکنم، فقط بفهمم.

تنها کسی آزاد است که به طیب خاطر تحت لوای عقل زندگی کند.

نه امیدی بدون هراس وجود دارد، و نه واهمه و هراسی بدون امید یافت می‌شود.

اعمال ما، یعنی آن امیالی که قدرت یا عقل تحقق‌شان می‌بخشد، همواره خوب‌اند؛ بقیه می‌توانند هم خوب باشند و هم بد.

از این‌رو، هیچ‌گونه حیات عقل‌بنیادی بدون خرد وجود ندارد و چیزها فقط وقتی خوبند که به آدمی کمک کنند از زندگانی تحت سیطره‌ی خرد بهره‌بر

گیرد. از سوی دیگر، فقط آن چیزهایی را شر می‌نامیم که مانع بهره‌وری انسان از زندگی عقلانی شود. اما از آن جا که هر چیزی که انسان علت فاعلی آن باشد ضرورتاً خوب است، نتیجه می‌گیریم هیچ شری نمی‌تواند برای انسان پیش‌آید مگر از سوی علت‌های بیرونی، یعنی مگر وقتی که وی بخشی باشد از کل طبیعت و به خاطر سرشت و ماهیت انسانی‌اش ناگزیر باشد از قوانین طبیعت پیروی کند و نیز ناگزیر باشد خود را، از راه‌های بی‌شمار، با کل این طبیعت سازگار کند.

هر چیزی که در طبیعت وجود دارد و بنابر داوری ما شر است یا می‌تواند ما را از زندگی کردن و بهره‌مندی از حیات عقل‌بنیاد دور نگه دارد، مجازیم به ایمن‌ترین شیوه از خود دورش کنیم. از سوی دیگر، هر چه طبق داوری ما برای حفظ حیات و بهره‌مندی از زندگی عقلانی مفید است، مجازیم که به نفع خود و به هر شیوه‌ای که به نظرمان مناسب می‌رسد، آن را برگزیم و بی‌شک این والاترین حق طبیعت است که هرکس مجاز است کاری را انجام دهد که باور دارد به نفع اوست.

تا وقتی که حسادت یا بیزاری انسان‌ها را به یک‌دیگر نزدیک می‌کند، آن‌ها ضد هم هستند و در نتیجه هرچه قدرت آن‌ها نسبت به سایر افراد طبیعت بیش‌تر باشد، بیش‌تر می‌هراسند.

ذهن آدمیان را نمی‌توان با سلاح فتح کرد، بلکه راهش عشق و بخشندگی است. سودمندترین چیز برای انسان‌ها این است که اجتماعات را تشکیل دهند و با رشته‌هایی خود را به یک‌دیگر ببیوندند که این می‌تواند همه‌ی آن‌ها را یکی کند، و بی‌شک برای آن‌ها سودمند است که هر کاری را که می‌تواند به استحکام دوستی‌شان منجر شود انجام دهند.

گرچه انسان‌ها عموماً همه‌چیز را بنابر خشنودی و لذت خود تعیین می‌کنند اما مزیتی که در اتحادشان نهفته از ضررش بیش‌تر است. بنابراین، بهتر است آسیب‌هایی را که از آن‌ها به ما می‌رسد با آرامش تحمل و نیروی ذهنمان را وقف چیزهایی کنیم که به سازش و پایداری دوستی کمک می‌کند.

سازش را غالباً ترس می‌سازد اما در این سازش حسن‌نیتی یافت نمی‌شود. باید بدانیم که ترس از ناتوانی ذهن بر می‌خیزد و بنابراین در خدمت عقل نیست. ترجم هم این‌گونه است، اگرچه تقوایی ظاهری را بروز می‌دهد.

در پذیرفتن چیزهای سودمند و هنگام پاسخ به سپاسگزاری آدمیان، باید احتیاط کرد؛ اما نوع این احتیاط فرق می‌کند.

عشق یک روسپی یعنی شهوت هم‌خوابگی که از صورت بیرونی بر می‌خیزد و بی‌شک هر عشقی که علتی جز آزادی ذهن را بپذیرد به نفرت می‌رسد، مگر این که گونه‌ای هذیان شود (که البته این بدتر است) و در این مورد ناسازگاری بهتر از سازگاری است.

تملق هم سازگاری برقرار می‌کند، اما فقط از طریق ارتکاب به عمل ننگین بندگی یا خیانت؛ چرا که هیچ‌کس نیست که بیش‌تر تملق‌گو باشد تا مغرور و بخواهد اول باشد، اما نباشد.

در افسردگی جلوه‌ی نادرست تقوا و مذهب هست و هر چند افسردگی ضد غرور است، اما انسان افسرده‌ی حقیر به غرور نزدیک است.

شرم نیز به سازگاری کمک می‌کند، اما فقط در آن مواردی که نتوان کتمان‌ش کرد. شرم نیز، تا آن جا که نوعی اندوه باشد، در خدمت عقل نیست.

خرافات انگار اثبات می‌کند که آن چه غم می‌آورد خوب است و آن چه شادی می‌آورد شرّ است. اما، چنان که قبلاً گفتیم، هیچ‌کس جز انسان‌های حسود از ناتوانی یا زیان ما شاد نمی‌شوند چون هر چه شادی ما بیش‌تر باشد، درجه‌ی کمالی که از آن بر می‌گذریم بالاتر است و در نتیجه بیش‌تر در ذات الهی شریک می‌شویم. شادی‌ای که در آن ملاحظه‌ی حقیقی مصلحت ماست، نمی‌تواند شر باشد. از سوی دیگر، انسانی که جبون است و اجتناب از شر را در خودش خیر می‌داند، هیچ‌وقت تحت هدایت عقل نیست.

انسانی که به درستی پی برده است که همه چیز از وجوب ذات الهی ناشی می‌شود و مطابق قوانین ابدی و فرامین طبیعت حرکت می‌کند، هیچ چیز

کشف نمی‌کند که بشود به آن خندید یا تحقیرش کرد یا از آن بیزار بود؛ دلش هم به حال کسی نمی‌سوزد اما تلاشش این است که، تا آن‌جا که می‌شود و چنان‌که ما می‌گوییم، اعمال نیک انجام دهد و لذت ببرد.

خداوند علت فاعلی است، نه فقط برای وجود چیزها بلکه حتی برای جوهر آن‌ها.

اشیای منفرد چیزی نیستند مگر تجلی صفات خدا یا بیان صفات خدا به طریقی ثابت و معین.

فصل دهم

جان لاک

(۱۶۳۲-۱۷۰۴)

۱۷ ایده‌های فطری وجود ندارند
۱۷ آزادی عبارت است از توانایی «انتخاب
کردن»
۱۷ حقوق خداداد ما عبارتند از: حیات، آزادی،
و مالکیت

لاک را می‌توان توماس هابزی آسان‌گیر دانست. تأثیر او بر فلسفه و حکومت بسیار پر دامنه است. در اعلامیه‌ی استقلال و قانون اساسی امریکا، بیش از آن چه بتوانید تصور کنید، مفاهیم «لاکی» یافت می‌شوند. جان لاک پسر وکیلی از اهالی بریستول انگلستان بود. پدرش او را تحت فشار قرار می‌داد تا کیشش شود ولی لاک از این کار سر باز زد و به دانشگاه رفت تا فلسفه و پزشکی بخواند. مثل تمام انگلیسی‌های باهوشی که در این کتاب از آن‌ها یاد کردیم، لاک عاقبت تحصیلاتش را در آکسفورد به پایان رساند. در آن‌جا، لاک از ایده‌ی مدارای دینی به‌غایت تأثیر پذیرفت. او می‌خواست میان فرقه‌های مذهبی متعارض زمینه‌های مشترک بیابد. این دیدگاه‌های دموکراتیک که در کل تردید روا داشتن در اساس سلطنت به حساب می‌آمد، به‌خصوص مشروعیت جیمز دوم را

مورد پرسش قرارداد. چنین شد که در ۱۶۸۲ لاک به هلند گریخت. لاک بعد از جنگ داخلی و تبعید جیمز دوم، در ۱۶۸۹ به انگلستان بازگشت و پانزده سال بعد در اوتس درگذشت. در آن زمان فیلسوفی مشهور، متفکری سیاسی، و چهره‌ی انقلابی بزرگی بود.

نخستین ایده‌ی بزرگ جان لاک: لوح نانوشته

از نظر جان لاک هر کدام از ما به صورت «تابولا راسا» به دنیا می‌آییم. برای شما که زبان لاتین نمی‌دانید، باید بگویم که تابولا راسا به معنی «لوح نانوشته» است. هر کدام از ما با یک لوح نانوشته (سفید) یعنی بدون هیچ اصل اخلاقی یا وجدانی فطری حیات خود را آغاز کرده‌ایم. (نظر افلاطون در این باره چه بود؟)

بنابراین، از نظر او تمامی دانش انسان از تجربه حاصل می‌شود - نظریه‌ی تجربه‌باور.

به بیان دیگر، اگر اخلاق فطری نیست پس مفاهیم اخلاقی ما باید بر پایه‌ی تجربه، محافظت از خود و دستیابی به سعادت بنا شده باشد. حواس ما افکارمان را هدایت می‌کنند و دانش ما محدود به چیزهایی است که پایه در حواس یا تجربه‌ی ما دارند. این مفهوم معرفت‌شناختی بر خلاف آرای دکارت و اسپینوزاست که می‌گویند انسان دارای اصول و اندیشه‌هایی فطری است که نیازی به اثبات عقلی ندارند. به نظر لاک، ما هیچ‌گاه نمی‌توانیم از دانش مطلقی نسبت به چیزی مثل جوهر یا صورت ماده‌ی «واقعی» در جهان برخوردار باشیم.

به هر حال، ایده‌های ما درباره‌ی جهان بیرونی با شکل‌ها، امتدادها و حرکت‌هایش به دقت بازنمای خود اشیای بیرونی‌اند. توجه داشته باشید که لاک «واقعیت» جهان بیرونی را مفروض می‌داند و می‌گوید که برخی از اندیشه‌های ما بازنمای این پدیده‌های جاودان به شمار می‌آیند.

بنابراین، می‌توانیم علت‌های کارساز طبیعت را در حد کفایت بفهمیم. لاک معتقد است که هرچند هیچ‌گاه نمی‌توانیم ماهیت ماده را مستقیماً کشف کنیم، اما باید زیر لایه‌ای موجود باشد که به بازنمایی این ایده‌ها بیانجامد. وی می‌گوید مایه و فحوای اصلی طبیعت «چیزی است که من آن را نمی‌شناسم».

در حالی که هیچ‌گاه نمی‌توانیم نسبت به واقعیت متافیزیکی چیزهایی چون «جوهر» یا «صورت» یا «ذات» به معرفت مطلق برسیم، اما در نهایت می‌توانیم چندان بدانیم که بتوانیم «دل‌بستگی‌های بزرگ» خود را از گزند مصون بداریم. به بیان دیگر، چندان می‌توانیم بدانیم که بفهمیم چطور به زندگی بهتری برسیم و چگونه رفتار کنیم. اما این را هم باید گفت که لاک قطعیت روش پژوهش دکارتی و اسپینوزایی بر پایه‌ی مفاهیمی مانند «جوهر»، «ذات» و... را به‌طور جدی مورد پرسش و تردید قرار داد.

پسی تک شاخ

حتی تصور من از پسی گاو به تک شاخی بر سرش از تجربه حاصل می‌شود. اگر چه هیچ‌گاه گاوی را با تک‌شاخی روی سرش ندیده‌ام (تازه، هرگز پسی را هم ندیده‌ام، هر چند که شیفته‌ی تصور پسی گاو هستم)؛ این مفهوم خیالیِ گاوی تک شاخ فقط ظرفیت ذهن است در مرتبط کردن یک ایده‌ی تجربی (شاخ) به ایده‌ی تجربی دیگر (گاو).

دومین ایده‌ی بزرگ لاک: حقوق طبیعی

لاک نیز، همچون هابز، بر این باور است که در «وضع طبیعی» (ماقبل حکومت) انسان‌ها برای محافظت از حیات خود با نیرویی مافوق طبیعی

وارد قرارداد اجتماعی می‌شوند. اما لاک می‌گوید که وضع طبیعی به خاطر غرایز حیوانی و خودخواهانه‌ی انسان جایگاه هولناک و خشونت‌باری نبود؛ برعکس، لاک وضع طبیعی انسان را وضعیتی پر از مهر و همکاری نسبی می‌بیند. انسان‌ها به این دلیل وارد قرارداد اجتماعی شدند و حکومت تشکیل دادند که حکومت از آن‌ها بیش‌تر حمایت می‌کرد و ثبات دامنه‌دارتری برایشان فراهم می‌آورد؛ نه به این دلیل که زندگی‌شان وحشتناک و خشن بود. فهم لاک از وضع طبیعی و غرایز طبیعی انسان او را به این ایده سوق داد که انسان صاحب «حقوق طبیعی» است. این حقوق طبیعی خداداد عبارتند از: زندگی، آزادی و مالکیت (بیانیه‌ی استقلال آمریکا را به یاد بیاورید!) اعتقاد لاک به این که مالکیت حقی طبیعی است، یکی از مشهورترین ادعاهای او به شمار می‌آید. بنا بر آرای وی، انسان‌ها در وضع طبیعی درک مشخصی از مالکیت نداشتند. به هر حال، برای حمایت از این حق خداداد، انسان‌ها حکومت تشکیل دادند.

سومین ایده‌ی بزرگ لاک: مردم خود باید بر خود فرمان برانند از نظر لاک، چون حقوقی طبیعی وجود دارد که آن‌ها را خداوند به آدمی تفویض کرده است، حکومت باید حامی این حقوق باشد. اگر حکومت حتی یک قلم از این حقوق را زیر پا بگذارد، از قدرت خود سوء استفاده کرده است. چنین حکومتی را باید سرنگون کرد. از نظر هابز، تنها دلیل وقوع انقلاب این است که حکومتی قدرت و نظارت خود را از دست داده باشد. اما به نظر لاک، قدرت حکومت باید محدود شود تا حقوق طبیعی انسان‌ها را نقض نکند. اگر حکومت از قدرت خود سوء استفاده کرد، باید از شرش خلاص شد! اهمیت محدود کردن سوء استفاده از قدرت، لاک را به سمت طرفداری از نوعی «دولت انتخابی» سوق داد.

لاک به نقش قوه‌ی قانون‌گذاری اهمیت زیادی می‌دهد. این مفاهیم شالوده‌ی برخی از گرامی‌ترین آرمان‌های سیاسی ما را تشکیل می‌دهد. سرانجام، آدمی پیدا شد که حرف‌هایش معنی داشته باشد!

*

ما کاملاً از دستیابی به معرفت کلی و یقینی عاجزیم. آن چه نگران می‌کند، بر تو چیره می‌شود. آن جا که قانون تمام شود، استبداد آغاز می‌شود. غالباً از پرسش‌های نامنتظره‌ی کودکان بیش‌تر می‌توان چیز یاد گرفت تا از سخنان آدم بزرگ‌ها. خواب و خیال وقتی است که ایده‌ها در ذهن ما شناور شوند بی‌آن که بازتاب فهم ما باشند یا به آن‌ها توجهی کنیم. مطالعه فکر را به شناخت مجهز می‌کند و اندیشه است که آن چه را می‌خوانیم، از آن ما می‌کند. والدین در شگفت‌اند که چرا جویبارها زهرآگین شده‌اند، در حالی که خودشان سرچشمه‌ها را زهرآلود کرده‌اند. اگر بخواهیم هیچ چیز را باور نکنیم و دلیل‌مان هم این باشد که یقیناً نمی‌توانیم همه چیز را بدانیم، کارمان همان‌قدر عاقلانه است که کسی نتواند از پاهایش استفاده کند، فقط بی‌حرکت بنشیند و تلف شود و دلیلش هم این باشد که پرواز ندارد. هراس از شر در اعمال و کردار انسان اصلی بس مؤثرتر از تصور خیر است. کردار انسان بهترین مفسر اندیشه‌های اوست.

معرفت هیچ انسانی نمی‌تواند فراتر از تجربیات وی قرار گیرد. برای فهم درست قدرت سیاسی و دستیابی به این قدرت از همان سرچشمه‌اش، باید توجه داشته باشیم که انسان‌ها همه طبیعتاً در چه وضعی‌اند و آن همان وضعیت آزادی مطلق است.

و عقل... به تمام بشریت، که فقط با او مشورت می‌کنند، می‌آموزد که همه برابر و مستقل‌اند؛ و هیچ‌کس نباید صدمه‌ای به حیات، سلامت، آزادی یا دارایی‌های دیگران وارد آورد.

هرکس دارایی‌ای از آن خودش دارد. هیچ‌کس بر آن حقی ندارد مگر خودش.

حکومت هدفی ندارد جز حفظ مالکیت.

نظام حاکمی که قانون طبیعی را خوار می‌شمارد، باید برکنار شود.

تنها انگیزه‌های یک موجود عقلانی عبارتند از خیر و شر، و پاداش و تنبیه: این‌ها مهارها و لگام‌هایی‌اند که تمام بشریت را می‌توان با آن‌ها به کار واداشت و هدایت کرد.

فصل یازدهم

دیوید هیوم

(۱۷۷۶-۱۷۱۱)

۷ تجربه‌باوری لاکي را به شک‌اندیشی هدایت
کرد

۷ اساس عقلانی علت و معلول را انکار کرد

۷ اساس عقلانی دنیای بیرون را انکار کرد

تصویری که من از دیوید هیوم در ذهن دارم، تصویر پیرمرد انگلیسی متشخصی است که یک روز (احتمالاً وقتی داشت فلسفه‌ی اسپینوزا می‌خواند) از جایش برخاست و بانگ برآورد: «مزخرفات متافیزیکی دیگر بس است.» هرچند این داستان واقعیت تاریخی ندارد، اما از آثار هیوم می‌توان برداشت کرد که وی می‌خواست یک بار و برای همیشه حدود دانش انسانی را کشف کند و فلسفه را از جستجوی حقایق دست نیافتنی بازدارد.

دیوید هیوم در ادینبورگ اسکاتلند به دنیا آمد. در رشته‌ی حقوق از دانشگاه ادینبورگ فارغ‌التحصیل و وارد عالم سیاست شد و ریاست چند دایره‌ی دولتی را بر عهده گرفت. آن‌گاه خود را وقف فلسفه کرد. آرزو داشت در عرصه‌ی فلسفه همان‌قدر تأثیرگذار باشد که نیوتون در عرصه‌ی علم تأثیرگذار بود.

معرفت هیچ انسانی نمی‌تواند فراتر از تجربیات وی قرار گیرد. برای فهم درست قدرت سیاسی و دستیابی به این قدرت از همان سرچشمه‌اش، باید توجه داشته باشیم که انسان‌ها همه طبیعتاً در چه وضعی‌اند و آن همان وضعیت آزادی مطلق است.

و عقل... به تمام بشریت، که فقط با او مشورت می‌کنند، می‌آموزد که همه برابر و مستقل‌اند؛ و هیچ‌کس نباید صدمه‌ای به حیات، سلامت، آزادی یا دارایی‌های دیگران وارد آورد.

هرکس دارایی‌ای از آن خودش دارد. هیچ‌کس بر آن حقی ندارد مگر خودش.

حکومت هدفی ندارد جز حفظ مالکیت.

نظام حاکمی که قانون طبیعی را خوار می‌شمارد، باید برکنار شود.

تنها انگیزه‌های یک موجود عقلانی عبارتند از خیر و شر، و پاداش و تنبیه: این‌ها مهارها و لگام‌هایی‌اند که تمام بشریت را می‌توان با آن‌ها به کار واداشت و هدایت کرد.

فصل یازدهم

دیوید هیوم

(۱۷۷۶-۱۷۱۱)

۷ تجربه‌باوری لاکی را به شک‌اندیشی هدایت
کرد
۷ اساس عقلانی علت و معلول را انکار کرد
۷ اساس عقلانی دنیای بیرون را انکار کرد

تصویری که من از دیوید هیوم در ذهن دارم، تصویر پیرمرد انگلیسی متشخصی است که یک روز (احتمالاً وقتی داشت فلسفه‌ی اسپینوزا می‌خواند) از جایش برخاست و بانگ برآورد: «مزخرفات متافیزیکی دیگر بس است.» هرچند این داستان واقعیت تاریخی ندارد، اما از آثار هیوم می‌توان برداشت کرد که وی می‌خواست یک بار و برای همیشه حدود دانش انسانی را کشف کند و فلسفه را از جستجوی حقایق دست نیافتنی بازدارد.

دیوید هیوم در ادینبورگ اسکاتلند به دنیا آمد. در رشته‌ی حقوق از دانشگاه ادینبورگ فارغ‌التحصیل و وارد عالم سیاست شد و ریاست چند دایره‌ی دولتی را بر عهده گرفت. آنگاه خود را وقف فلسفه کرد. آرزو داشت در عرصه‌ی فلسفه همان‌قدر تأثیرگذار باشد که نیوتون در عرصه‌ی علم تأثیرگذارده بود.

بسیار خوب، پس ظاهراً آدم چندان فروتنی هم نبوده است! نوشته‌های او در ابتدا چندان با استقبال رو به رو نشد و وی ناگزیر از طریق کتابداری، نمایندگی سیاسی و مقاله‌نویسی روزگار می‌گذراند و معاش خود را تأمین می‌کرد. اگر چه نوشته‌های تاریخی او درباره‌ی انگلستان نهایتاً زندگی آبرومندی به عنوان یک نویسنده برایش فراهم آورد، اما فقط بعد از مرگش بود که به عنوان فیلسوف واقعی شهرت یافت.

به هر حال، هیوم در فلسفه چهره‌ای مهم و محوری است. وی تلاش کرد فلسفه را از تمام پژوهش‌های معنوی رها کند. به گفته‌ی هیوم روح، جهان و حتی «خویش» هیچ‌کدام توجیه عقلی ندارند. اسپینوزا از مفاهیم مدرسی و دکارتی ماهیت «جوهر» و «خدا» بهره گرفت و آن‌ها را به نتیجه‌ی منطقی‌شان رساند و هیوم همین کار را با دیدگاه‌های تجربی لاک و هابز انجام داد.

اولین ایده‌ی بزرگ هیوم: ما واقعاً هیچ چیز نمی‌دانیم

نظر و ادعای هیوم از این قرار بود که معرفت ظاهراً حاصل تجربه‌ی دنیای بیرونی است اما هیچ برهانی عقلی وجود ندارد مبنی بر این که چنین دنیای بیرونی اصلاً وجود داشته باشد. طبق گفته‌ی هیوم «تصور» ما از یک چیز صرفاً نسخه‌ی بدلی است از «تأثر ذهنی» فوری ما. رنگ‌ها و اصوات و لذت و درد، نمونه‌هایی از «تأثرات ذهنی» به‌شمار می‌آیند. «تصورات» ما فقط نسخه‌های بدل کم‌رنگی از این تأثرات هستند. از آن جا که ما هیچ‌وقت نمی‌توانیم بفهمیم که چه چیزی این تأثرات و حس‌ها را به وجود آورده (اگر اصلاً چیزی وجود داشته باشد)، هیچ وقت نمی‌توانیم تعین عقلی برای جهان بیرونی بیابیم. به بیان دیگر، ما ضرورتاً و واقعاً چیزی نمی‌دانیم.

به علاوه، به گفته‌ی هیوم، حتی اگر هم جهان بیرونی وجود داشته

باشد، ممکن نیست بتوان هیچ یک از روابط «علت و معلولی» را در حوزه‌ی علم به طور عقلانی متمایز و مشخص کرد. مثلاً، اگر من پسی را از بالای ساختمان امپایر استیت به پایین رها کنم و بعد از این که او از دستان من رها شد به زمین سقوط کند، من واقعاً چه دیده‌ام؟ ادعای علمی روزگار او این است که «علت» افتادن پسی این بوده که من او را ول کرده‌ام. اما ما هیچ وقت نمی‌توانیم چیزی از ماهیت پسی بدانیم مگر همان تجربه‌ی باواسطه‌ی خودمان از او (با این فرض که پسی اصلاً وجود دارد). بنابراین، فقط می‌توانیم به این نتیجه برسیم که یک رویداد، یعنی ول کردن پسی، قبل از رویداد دیگر، یعنی پریشان شدن مغز او در خیابان سی و چهارم، رخ داده است. این ایده که رها کردن پسی «باعث» یا «علت» سقوط او بوده است، از نظر عقلی قابل اثبات نیست. این مفهوم «علت» فقط فرضی است که ما در نظر گرفته‌ایم چون عادت کرده‌ایم شاهد رویدادی باشیم که قبل از رویداد دیگر اتفاق افتاده است. اما این نتیجه‌گیری که قضیه همیشه این گونه است، هیچ پایه و اساس عقلانی ندارد، زیرا ما هیچ‌گاه نمی‌توانیم نتیجه بگیریم که چیزی واقعاً «علت» چیز دیگری بوده است. بنابراین، فقط می‌توانیم فرض کنیم که آن چه در گذشته اتفاق افتاده، در آینده هم اتفاق خواهد افتاد. هر چند علت و معلول و جهان بیرونی توجیه عقلانی ندارند و از روی فرض‌ها و عادت‌های ما پا می‌گیرند و مطرح می‌شوند، ولی چنان که هیوم در گفته‌ی مشهورش اقرار می‌کند: «با همه‌ی این‌ها، کماکان دور از عقل است که من خودم را از پنجره به بیرون پرتاب کنم.» اگرچه نمی‌توانیم هیچ برهانی عقلی بیاوریم که اگر هیوم چنین کاری کند، به ضررش تمام خواهد شد؛ بهتر است گوشه‌ی عافیت را بجویم تا بعداً افسوس نخوریم.

حاصل این شک‌اندیشی چیست؟ آیا حقیقت هر اعتقادی را از نظر عقلی می‌توان اثبات کرد؟ به نظر هیوم، فقط آن چه که وی «رابطه‌ی

ایده‌ها» می‌نامد قابل اثبات است. یعنی درستی این حقیقت که مربع چهار ضلع دارد اثبات می‌شود، زیرا مطلقاً به دنیای بیرونی ارجاع ندارد؛ به دنیایی که نمی‌توانیم شناختی حقیقی از آن به دست آوریم، و در واقع ممکن است حتی وجود هم نداشته باشد.

بسی، بسی گاو است

لاک ادعا کرد که شناخت ما از بسی گاو به پایه‌ی این حقیقت محتوم استوار است که چیزی موجب ادراک ما از او، یعنی خود او، شده است. آن بسی‌ای که می‌بینیم، نوعی بازنمود با واسطه از یک شیء موجود واقعی است. هیوم از این هم فراتر می‌رود و می‌گوید نمی‌توانیم به‌طور عقلانی اثبات کنیم تصور ما از او، بازنمود چیزی است.

دومین ایده‌ی بزرگ هیوم: ویژگی‌های اخلاقی در حواس ریشه دارند بنا بر آرای هیوم، هیچ ویژگی یا قانون اخلاقی مطلق با واقعیت عینی وجود ندارد. به بیان دیگر، اخلاقیات «در جهان» نیستند. این خلاف نظر افلاطون است که می‌گفت صورت یا ایده‌ی (مثال) چیزی چون «عدالت» واقعیتی بیرونی و مستقل دارد که خارج از فهم ماست. از سوی دیگر، به نظر هیوم اخلاقیات همان احساسات و حواس ذهنی‌اند که انسان‌ها می‌خواهند از آن برخوردار باشند.

مثلاً، گِرُنْد کانیون^۱ را در نظر بگیرید. آیا این تکه از طبیعت واقعاً

۱. Grand Canyon. دره‌ی عمیق رودخانه کلرادو واقع در شمال غربی ایالت آریزونا. این دره از لحاظ زمین‌شناسی و شناخت لایه‌های گوناگون زمین که در طی دوران‌های زمین‌شناسی تشکیل شده‌اند، اهمیت زیادی دارد. م.

زیبایست؟ افلاطون می‌گوید «زیبایی» یک چیز «واقعی» در جهان است و «زیبایی» گرند کانیون حقیقتی است که عملاً درون گرند کانیون جای گرفته است. هیوم، که مثل لاک و هابز تجربه‌باور است، مدعی است که «زیبایی» یک چیز «واقعی» در جهان نیست بلکه فقط واکنش ذهنی انسان‌هاست وقتی به گرند کانیون می‌نگرند. همین منطق در نگرش هیوم به اخلاق هم به کار می‌رود. گفته‌ی مشهور هیوم از این قرار است که: «اگر به قتل عمد با تمامی نکات و مناسباتش بنگرید، آن‌گاه شرارت کاملاً از شما می‌گریزد.» به بیان دیگر، «شرارت» عقل، مثل «زیبایی» گرند کانیون، فقط واکنش ذهنی خاص حواس انسان‌هاست و فقط در حواس انسان‌هاست که «واقعیت» دارد.

همان‌طور که منِ بسی را ول کردم، هیوم هم تمام ادعاهای فلسفی ماقبل خود را رها کرد. دستان شک‌اندیش هیوم هم ادعای لاک را مبنی بر این که جهان بیرونی علت حواس است، از پنجره بیرون انداخت و هم این ادعای متافیزیکی را که خدا علت جهان هستی است. شک‌اندیشی او نکات و پرسش‌های مهمی را پیش کشید که... آه، خدا را شکر!... کانت برای نجات ما از راه رسید!

*

در جایی که بلندپروازی بتواند جسارت‌هایش را در زیر لوای ظهور اصل و قاعده بپوشاند، حتی از چشم خود شخص، چاره‌ناپذیرترین و انعطاف‌ناپذیرترین احساسات بروز می‌کنند.

به‌ندرت پیش می‌آید آزادی، از هر نوعی که باشد، به یک‌باره از دست برود.

هنر می‌تواند یک دست لباس بدوزد، اما طبیعت باید انسان بسازد.

زیبایی چیزها در ذهنی است که در ذات آن‌ها تأمل می‌کند.

عرف راهنمای بزرگ زندگی آدمی است.

عوام‌گرایی و میهن‌پرستی مفرط هنوز هم راه را برای جا افتادن قدرت و استبداد، تملق راه را برای خیانت، ارتش منظم راه را برای دولت خودسر و جلال خداوند راه را برای منفعت‌طلبی موقت روحانیت می‌کوبند و می‌کشایند.

آن چه راهنمای زندگی است، عقل نیست، بلکه عرف است.

عادت ممکن است ما را به اعتقاد و چشم‌داشت رهنمون شود، اما به معرفت و به‌خصوص به فهم روابط قانون‌مند رهنمون نخواهد شد.

وقتی کتابی، مثلاً کتاب الهیات یا متافیزیک مدرسه، را در دست می‌گیرید بیایید از خود پرسید که «آیا این کتاب حاوی استدلال انتزاعی در ارتباط با کمیت یا عدد است؟» خیر. «آیا حاوی استدلال تجربی در ارتباط با حقیقت است؟» خیر. پس آن را به آتش بسپاریم چون فقط می‌تواند حاوی سفسطه و توهم باشد.

هدف بزرگ صنایع برای بشر دست‌یابی به سعادت است. هنرها برای همین ابداع شده‌اند، علوم برای همین پرورده شده‌اند و داناترین قهرمانان و قانون‌گذاران به همین منظور قوانین را وضع کرده‌اند و جوامع را تشکیل داده‌اند. حتی بربر تنهایی که دستخوش عمل و تأثیر عناصر نامطلوب و خشم حیوانات وحشی قرار گرفته، برای یک لحظه هم که شده، این هدف بزرگ زندگی‌اش را فراموش نمی‌کند.

انسان دانا باورهایش را با شواهد هماهنگ و متناسب می‌کند.

دل انسان ساخته شده تا بین اضداد آشتی برقرار کند.

در تمام تصمیمات اخلاقی، سود و منفعت همگان همواره به‌طور اصولی در برابر چشم است؛ آن جا که مجادله بر سر وظیفه آغاز می‌شود، چه در

فلسفه و چه در زندگی عادی، این وضع را به هیچ وجه نمی‌توان با قطعیتی بیشتر، یعنی با فهم منفعت حقیقی بشر حل و فصل کرد.

حقیقت از مجادله میان دوستان برمی‌جهد.

فراگیری از وقتی که در دانشگاه‌ها و زندان‌ها سرکوب و از دنیا و مُصاحب خوب محروم شد، دستخوش ضایعه‌ی عظیمی شد.

تمام احساسات گرم و تعلقات را نسبت به نیکی، و تمام نفرت و بیزاری را نسبت به شر، فراموش و کاری‌کن که انسان‌ها کاملاً به این تمایزها بی‌اعتنا شوند. اخلاق دیگر پژوهشی عملی نیست و تمایلی به قاعده‌مند کردن زندگی و اعمال ما ندارد.

آیا در مورد یک حرفه می‌توان چیزی قاطع‌تر از این بر زبان راند که برای جامعه سودمند است؟ و آیا راهب و مأمور تفتیش عقاید خشمگین نمی‌شوند وقتی که می‌گوییم پیشه‌ی آن‌ها برای بشریت بی‌فایده و زیانبار است؟

صدقه دادن به گدا طبیعتاً کار خوبی‌ست چون به آدم بدبخت و بیچاره‌ای آرامش می‌دهد، اما وقتی با این کار دیگری را به تنبلی و عیاشی تشویق می‌کنیم، این نوع صدقه بیش‌تر ظلم است تا نیکی.

فصل دوازدهم

ایمانوئل کانت

(۱۷۲۴ - ۱۸۰۴)

۷ تأثیرگذارترین فیلسوف دوران نو
۷ شالوده‌ای کاملاً جدید برای معرفت آدمی
فراهم آورد
۷ بنیادی کاملاً تازه برای عمل اخلاقی بیان کرد.

ایمانوئل کانت تأثیرگذارترین فیلسوف دوران جدید به شمار می‌آید. وی به اعتبار کتابی که تحت عنوان «سنجش خرد ناب» نوشت و منتشر کرد، همان قدر در دنیای فلسفه تحول پدید آورد که بیتل‌ها جهان موسیقی را با آهنگ‌هایشان متحول کردند.

در نگاه اول، به نظر می‌رسد که کانت چندان هم برای فیلسوف شدن ساخته نشده بود. او در خانواده‌ای تهی‌دست و ساده‌زیست در کونیگزبورگ آلمان به دنیا آمد. پس از این که از آموزش‌های پرهیزکارانه‌ی لوتری برخوردار شد، در شانزده سالگی در دانشگاه کونیگزبورگ پذیرفته شد و سرانجام در همان‌جا به مقام استادی رسید. کانت، برخلاف اکثر فیلسوفانی که تا به حال به آن‌ها برخوردیم، هیچ‌گاه سفر نکرد. در واقع هرگز پا از شهر خود بیرون نگذاشت، هیچ‌وقت! کانت نزدیک شصت سالش بود که به تحریر آرای فلسفی خود پرداخت. قسمت اعظم

زندگی شخصی او را کد و حتی شاید کمی کسالت بار بود. در سال‌های خلاقیت فلسفی، کنار پنجره‌ی خانه‌اش می‌نشست و می‌نوشت و از منظره‌ی کلیسای جامع الهام می‌گرفت. هر روز صبح رأس ساعتی مقرر بیدار می‌شد. پیاده‌روی روزانه‌اش چندان منظم بود که دقیقاً می‌شد ساعت را با دیدن او تنظیم کرد. درست است که آدم چندان اهل حالی نبوده، اما قطعاً چهره‌ای انقلابی در فلسفه بوده است.

ایده‌ی بزرگ کانت: زمان و مکان

از نظر کانت، دو ساختار روشن تجربه‌ی ما بر حواسمان مقدم‌اند و این دو ساختار عبارت‌اند از مفاهیم زمان و مکان. به بیان دیگر، ذهن تمامی داده‌های حسی ما را به صورت زمانی و مکانی سامان می‌بخشد. این ساختارها بر تجربه مقدم‌اند و خود تجربه را مشخص می‌کنند. کانت مدعی بود که علیت و جوهر هم ساختارهای ذهن‌اند که بر تجربه مقدم‌اند. تجربه‌ی ما ضرورتاً با ساختارهای فراگیر زمان و مکان سامان می‌یابد.

اگر چه دانسته‌های ما به حدودی محدودند که درون تجربه‌ی ما واقع شده‌اند (ما نمی‌توانیم مثل اسپینوزا از خدا یا جوهرها حرف بزنیم)، باز هم می‌توانیم نسبت به جهان به شناختی دست یابیم که حاصل تجربه نیست. برای روشن شدن این مطلب لازم است توضیح دهیم که لاک، هیوم، هابز و همه‌ی تجربه‌باوران دیگر در مورد شناخت دو ادعا را مطرح می‌کنند. اول این که انسان‌ها به شناخت حاصل از تجربه‌ی خود محدودند؛ یعنی، بر خلاف افلاطون یا ارسطو، ما هیچ‌گاه نمی‌توانیم ماهیت حقیقی میز یا صندلی را، فراتر از تجربه‌ای که از آن میز یا صندلی در اختیار داریم، بفهمیم. این امر انگار شهودی است.

اما ادعای دوم (که کانت با آن مخالف است) از این قرار است که شناخت از تجربه حاصل می‌شود. کانت می‌گوید این اشتباه است چون

مسئله این است که تجربه‌ی ما ساختارهایی محتوم و کلی دارد. ذهن ما این ساختارها را به خود می‌بخشد تا تجربه‌ی ما بتواند بسامان و قابل فهم شود. به این ترتیب، وقتی تجربه‌ی ما با ساختارهایی چون زمان و مکان سامان می‌یابد، این ساختارها باید مقدم بر تجربه باشند و آن را مشخص کنند. بنابراین، با استفاده از خرد خود می‌توانیم نسبت به چیزهایی که درون تجربه‌مان یا متعلق به آن هستند، به شناخت پیشینی یا «عاری از تجربه» دست یابیم.

مثلاً، قوانین طبیعت موضوع شناخت قرار می‌گیرند و از نظر عقلی هم قابل اثبات‌اند، چون به گفته‌ی کانت، جهان را آن‌طور که هست توضیح نمی‌دهند بلکه فقط قوانینی کلی به شمار می‌آیند درباره‌ی این که ما چگونه جهان را تجربه می‌کنیم.

باید توجه کنیم که کانت، همچون فیلسوفان یونان باستان، ذهن انسان را دارای نقشی فعال می‌داند. ما صرفاً آن «لوح نانوشته‌ی» لاک نیستیم که شناختمان را از تجربه به دست بیاوریم بلکه خودمان – اذهانمان – برای چگونه رخ دادن این تجربه، ساختارهایی را مقرر می‌کنیم.

به نظر کانت، برای اخلاقی بودن باید «چنان عمل کنید که بتوانید اصل اخلاقی‌تان را به عنوان قانونی جهانی ارائه دهید». این همان «امر مطلق»^۱ کانت است. ببینیم موضوع چیست.

کانت برای نشان دادن ماهیت متناقض گزاره‌های اخلاقی یا غیر اخلاقی، این گزاره را بررسی می‌کند که «همواره باید پیمان‌ها شکسته شوند». به نظر کانت، امر مطلق نشان می‌دهد که این گزاره یک تناقض منطقی، و بنابراین ماهیتاً غیر اخلاقی است.

دلیل این که این گزاره را نمی‌توان یک فرمان اخلاقی کلی دانست، این است که واژه‌ی پیمان از هر گونه معنایی تهی می‌شود. به علاوه، اعتقاد به

مفهوم «پیمان» و بنابراین «وفای به عهد و پیمان» (چون در مفهوم پیمان این دریافت وجود دارد که باید به آن وفا کرد) و به همین ترتیب، اعتقاد به این که تمام پیمان‌ها باید شکسته شوند، یک تناقض منطقی است.

اساساً مانند این است که بگوییم «این توافق‌ها را پیمان و عهد می‌نامیم و همیشه آن‌ها را می‌شکنیم» بنابراین، اصلاً چرا چنین کلمه‌ای در زبان ما جاری باشد؟ امر مطلق نوعی آزمایش منطقی است که قرار است فرامین اخلاقی را، که باید از آن‌ها پیروی کرد، از فرامینی که ماهیتاً ضد اخلاقی‌اند، جدا کند.

بسی گاو

مثلاً کانت (مثل هیوم) می‌گوید ما هیچ گاه نمی‌توانیم ماهیت بسی گاو را، خارج از تجربه‌ای که از او داریم، بشناسیم. اما، از سوی دیگر، اگر ابتدا بسی گاو را زرد کنند و بعد آبی، چیزی که ما می‌فهمیم فراتر از صرفاً تغییر رنگ است (یعنی حس کردن). در واقع می‌فهمیم که یک موجود (گاو) دستخوش تغییر و تحول شده است. با این حقیقت که تجربه‌ی ما در زمان روی می‌دهد، می‌توانیم توالی حوادث، از یک گاو زرد تا یک گاو آبی، را بفهمیم. این توالی به علت آن تغییر اشاره می‌کند. اگر چه تجربه‌باورانی چون لاک و هیوم ادعا می‌کنند که معرفت فراگیر نسبت به جهان ناممکن است، کانت می‌گوید ما می‌توانیم از اصول معین، چون قوانین طبیعت، دانش همگانی (دانش «پیشینی» یا «نه بر اساس تجربه») به دست آوریم.

نظریه‌های اخلاقی و معرفت‌شناختی کانت چندان که جذابند، بغرنج هم هستند. ما می‌توانیم نسبت به تجربه‌مان شناخت پیدا کنیم، چون الزاماً

در زمان و مکان سامان یافته است. برای کسی که زاده‌ی شهرستان است و زندگی عادی داشته و هیچ وقت هم پا از شهرش بیرون نگذاشته، همین خوب است!

*

هرچند کل معرفت با تجربه آغاز می‌شود، اما الزاماً از تجربه ناشی نمی‌شود.

دمی درنگ کن؛ تهمت‌ها دیری نمی‌پایند؛ حقیقت فرزند زمانه است؛ به‌زودی ظاهر خواهد شد تا شبیه را از تو رفع کند.

علم عبارت است از دانش و معرفت سازمان‌یافته. خرد حیات سازمان‌یافته است.

تاریخ نژاد بشری را، هرگاه به صورت کلّ واحدی نگریسته شود، می‌توان تحقیق نقشه‌ی پنهان طبیعت تلقی کرد تا نهادی سیاسی از درون به وجود آورد، و برای این منظور باید از بیرون هم به‌غایت کامل باشد، به عنوان تنها حکومتی که در آن تمامی ظرفیت‌هایی را که طبیعت در بشر به ودیعه نهاده است، می‌توان کاملاً به کار گرفت.

لزومی ندارد که تا وقتی زنده‌ام، سعادتمندانه زندگی کنم؛ اما لازم است که تا وقتی زنده‌ام، آبرومندانه روزگارم را بگذرانم.

قلب آدمی اعتقاد به وجود جهان هستی بدون هدف را بر نمی‌تابد.

کراهت جنگ از آن جاست که بیش‌تر آدم شرور و شیطان‌صفت درست می‌کند تا این که این نوع آدم‌ها را از بین ببرد.

نقش دولت واقعی این است که حداقل محدودیت و صیانت را بر حداکثر آزادی افراد اعمال کند و هیچ‌گاه آدم‌ها را شیء نپندارد.

راز جاودانی جهان فهم‌پذیری آن است.

همواره این را بدان که تک‌تک انسان‌ها هدف‌اند، آن‌ها را وسیله‌ی اهداف خود قرار نده.

تجربه بدون نظریه کور است، اما نظریه بدون تجربه یک بازی صرفاً روشنفکرانه است.

بودن همان انجام دادن است.

سعادت آرمان خرد نیست، آرمانی تخیلی است.

متافیزیک اقیانوسی تیره و بی‌کرانه و بدون فانوس دریایی است، سرشار از کشتی‌های شکسته‌ی فلسفه.

از نظر حقوقی فرد آن‌گاه مجرم است که به حقوق دیگران تجاوز کند؛ اما از نظر اخلاقی اگر فقط فکر این کار را هم بکند، مجرم است.

شهود و مفاهیم عناصر سازنده‌ی تمامی معرفت ما به شمار می‌آیند؛ چنان که نه مفاهیم بدون شهود مربوط به آن‌ها، و نه شهود بدون مفاهیم می‌توانند به شناخت برسند.

دو چیز ذهنم را با هراس و شگفتی فزاینده و همواره نوشونده سرشار می‌کند: آسمان پرستاره‌ی برفراز سرم، و قانون اخلاقی درونم.

تنها سرازیری به سوی معرفت نفس راه را به سوی پرهیزگاری و تقوی می‌گشاید.

وقتی از ارزش اخلاقی حرف می‌زنیم، دغدغه‌ی ما خود اعمال نیستند که دیده می‌شوند، بلکه دغدغه‌ی ما درونه و بطن آن‌هاست که دیده نمی‌شود.

مشیت الهی فقط این نیست که باید سعادتمند شویم بلکه این است که باید خودمان را سعادتمند کنیم.

فصل سیزدهم

فریدریش ویلهلم فن هگل

(۱۸۳۱-۱۷۷۰)

۷ تاریخ را پیشرفت آزادی دانست
۷ فلسفه‌ی ایده‌آلیسم مطلق را مطرح کرد
۷ واقعیت را عقلانی دانست

بی‌گمان هگل بلندپروازترین و نظام‌مندترین متفکر بعد از ارسطو به شمار می‌آید. ایده‌های وی جامعه‌ی روشنفکری آلمان را همان‌گونه مسحور خود کرد که بروس اسپرینگستین^۱ ذهن و وجود کارگران نیوجرسی را. هگل که در اشتوتگارت آلمان به دنیا آمد، در محیط صمیمی و مهرآمیزی بزرگ شد. مادرش خانه‌دار و پدرش کارمند دین پناهی دولت بود. هگل در دانشگاه توبینگن درس خواند و آن‌جا، به این خاطر که اشتیاقی به کارش نداشت، در مدرک او نوشتند الهیات را خوب می‌فهمد اما فلسفه را نه. اما، هگل چیزهای دیگری را به آن‌ها نشان داد! وی پیشه‌ی معلمی دبیرستان را برگزید و تدریس خصوصی هم می‌کرد تا این که سرانجام کرسی فلسفه‌ی دانشگاه برلین را از آن خود کرد. در آن‌جا اعتبار زیادی کسب کرد و در ده سال آخر عمر در تمامی پهنه‌ی اروپا آوازه‌ای به هم رسانید.

۱. Bruce springsteen. از خوانندگان سبک راک اندرول که در نیوجرسی به دنیا آمد.

هگل، مانند تمام فیلسوفان روزگار خودش، کانت را تحسین می‌کرد و اندیشه‌های اساسی او را پذیرفت. اما اگر یادتان باشد، هر چند کانت معرفت و شناخت ما را از حقایق کلی جهان تجربی تضمین کرد، جهان فراسوی تجربه را کماکان شناخت‌ناپذیر باقی گذاشت. هگل از این امر راضی نبود.

نخستین ایده‌ی بزرگ هگل: جهان معنا دارد

از نظر هگل، جهان طبیعی (طبیعت) عاقل است. می‌گویید یعنی چه؟ خود جهان عاقل است؟ هگل می‌گوید بله. جهان طبیعی عاقل و آکنده از معناست. هر چیزی در جهان نمودی است از روح جهان یا *Weltgeist* که تحققش در جهان فرایندی عاقلانه و دیالکتیکی است. واقعیت نهایی همان ایده یا ذهن است (که شناخت پیدا می‌کند). بر پایه‌ی ایده‌آلیسم مطلق هگل، هر چیزی که وجود دارد مطلقاً و اساساً مربوط به یک ایده، ذهن یا روح مطلق است.

بسیار خوب، ببینیم چگونه چنین چیزی ممکن است. با دیالکتیک هگل آغاز می‌کنیم. دیالکتیک او فرایند منطقی کشف حقیقت است. این فرایند عبارت است از تز، آنتی‌تز و سنتز (نهاد، برابر نهاد و هم‌نهاد). سنتز شکل والای حقیقت است. حقیقت وحدتِ تز و آنتی‌تز است که متضاد یکدیگرند.

دیالکتیک هگلی

تز: مفهوم «هستی»

آنتی‌تز: مفهوم «نیستی»

سنتز: مفهوم «شدن»

اساساً از مفهوم «هستی» به یاد مفهوم مخالفش یعنی «نیستی» می‌افتیم. اما شناخت این جا به پایان نمی‌رسد. «حقیقت والا در بسط شناخت، از طریق سنتز دو مفهوم متضاد حاصل می‌شود. از این رو، «هستی» و «نیستی» با هم سنتز (ترکیب) می‌شوند تا مفهوم «شدن» را به وجود آورند. ما این دیالکتیک را نه فقط در آگاهی انسانی مان می‌یابیم که به ما در فهم جهان کمک می‌کند، بلکه این دیالکتیک در خود جهان هم هست. خود جهان فرایندی است که در آن واقعیت نهایی (روح) خود را می‌گشاید و اجزای واقعی خود (اجزای فیزیکی) را آشکار می‌کند. بنابراین، می‌توانیم همه چیز را در جهان بفهمیم چون همه چیز نتیجه‌ی روح مطلق (ذهن) است.

دومین ایده‌ی بزرگ هگل: تاریخ هدف‌مند است

هگل، در نگرش مشهورش به تاریخ، سیر روح جهان را در جهت جستجوی آزادی می‌داند. تاریخ سیر پیش‌رونده‌ی این آزادی است. تاریخ هدف دارد و هدفش معقول است: آن هدف آشکار کردن ایده‌ی آزادی در آگاهی آدمی است.

نخستین مرحله‌ی آزادی شناخت خویشتن است در برابر آنتی‌ترش، یعنی «دیگری». به ارباب و بنده بیندیشید. ارباب بر بنده حکم می‌راند اما نه هیچگاه زحمتی می‌کشد و نه می‌آفریند. هویت بنده در ارتباط با کار یا آفرینندگی‌اش تثبیت می‌شود. در عین حال، ارباب هم به کار بنده وابسته است و هم به این که او را در مقام «ارباب» بشناسند. ارباب با حکم راندن بر بنده مغلوب وابستگی خود می‌شود. پس نهایتاً نه بنده آزاد است و نه ارباب. وقوف به این امر سنتز این تر و آنتی‌تر است.

به محض این که همگان به این دریافت و فهم رسیدند؛ تاریخ انسانی می‌تواند به مرحله‌ی جدیدی از ذهنیت برسد. به این ترتیب، تاریخ انسانی

فرایندی است که در آن روح مطلق، از طریق سنتزِ تز و آنتی تز، خود را در آگاهی انسانی متجلی می‌کند و به پالایش ایده‌ی آزادی می‌پردازد. به کلام هگل، تجسم نهایی روح را می‌توان در دولت قانون-سالار مدرن یافت. خود دولت رفتار اخلاقی را مشخص خواهد کرد. به نظر هگل، فقط درون بافت اجتماعی دولت است که فرد می‌تواند آزاد باشد. آزادی فردی در نزد هگل در این بافت معنا و ارزش واقعی پیدا می‌کند. یک دهه بعد از مرگ هگل، بسیاری از آلمانی‌ها خود را «هگلی» می‌دانستند. اگر چه این امر چندان دیر نیاید، اما تأثیر او بر فیلسوفانی چون کارل مارکس، و بسیاری از اندیشمندان دیگر، انکارناپذیر است. نیازی به گفتن نیست که تعهد فلسفی نظام‌مند و بلندپروازانه‌ی هگل الهام‌بخش است.

*

آن چه واقعی است، معقول است و آن چه معقول است، واقعی است. آن چه تجربه و تاریخ می‌آموزند این است که مردم و حکومت‌ها هرگز چیزی از تاریخ یاد نگرفته‌اند یا بر اساس اصول منتج از آن عمل نکرده‌اند. تراژدی‌های اصیل جهان کشمکش بین حق و باطل نیستند. تعارض و کشاکش بین دو حق‌اند. حکومت‌ها هرگز درس عبرتی از تاریخ نگرفته‌اند، یا بر اساس اصول منتج از آن رفتار نکرده‌اند.

من زشت نیستم، اما زیبایی من آفرینشی کامل است. خوب حواس‌تان را جمع کنید، ای مردان مغرور عمل! شما نهایتاً چیزی نیستید مگر ابزارهایی ناآگاه در دست مردان اندیشه.

هیچ چیز بزرگی در جهان بدون رنج حاصل نشده است.

فقط یک نفر تا حالا مرا فهمیده و او هم مرا نفهمیده است.

نیایش کردن زیاده از حد عادلانه، و دوست داشتن زیاده از حد آسمانی و قدسی است.

تنها اندیشه‌ای که فلسفه برای تأملات تاریخی به بار می‌آورد، مفهوم ساده‌ی عقل است، این که عقل سرور جهان و تاریخ جهان خود فرایندی عقلانی است.

روح وجودی خود بسنده است. حالا است که آن را آزادی می‌گویم چرا که اگر من وابسته باشم، وجودم به چیزی ارجاع می‌شود که من نیستم؛ نمی‌توانم مستقل از چیزی بیرونی وجود داشته باشم. در مقابل، وقتی وجودم به خودم وابسته باشد، آزادم.

تاریخ جهان چیزی نیست مگر پیشرفت آگاهی از آزادی... به ادعای ما تقدیر جهان معنوی و نیز در کل، علت غایی جهان آگاهی روح است از آزادی خودش و درست به همین دلیل آگاهی از واقعیت این آزادی... مقصود خداوند از جهان همین هدف نهایی است اما خدا هستی مطلق و کامل است پس می‌تواند هیچ چیز اراده نکند مگر خودش را.

همه‌ی ارزش‌ها و همه‌ی واقعیت‌های معنوی که انسان‌ها دارند، فقط از طریق حکومت‌هاست... چون حقیقت وحدت جهان و اراده‌ی ذهنی است؛ و جهان را باید در حکومت جست، در قوانین‌اش و در برنامه‌های منطقی و کلی‌اش. حکومت اندیشه‌ای الهی است که بر روی زمین وجود دارد. بنابر این، عین تاریخی را در آن به‌شکلی معین‌تر از قبل می‌یابیم؛ و آزادی در آن به عینیت می‌رسد؛ چون قانون عینیت روح است.

ملت به همان گونه‌ی حیات فرد زندگی می‌گذرانند... در لذت‌هایش، در راضی بودنش از این که همان چیزی است که می‌خواهد باشد... [و متعاقباً] در وانهادن آرزوهایش... [ملت می‌لغزد به درون] زندگی کاملاً عرفی (مثل

ساعتی کوک شده که خود به خود جلو می‌رود)، به درون فعالیت بدون تضاد؛ و این همان چیزی است که مرگ طبیعی را در پی دارد... چنین است که افراد هلاک می‌شوند و چنین است که به دنبال آن ملت‌ها هم با مرگ طبیعی هلاک می‌شوند.

اهمیت «فرمان مطلق» خود را بشناس - چه آن را فی‌نفسه و چه تحت شرایط تاریخی که اولین بار در آن گفته شده، بنگریم - این نیست که با توجه به ظرفیت‌ها، ماهیت، گرایش‌ها و نقطه ضعف‌های نفس فقط به شناختش بپردازیم. شناختی که دستور داده شده به معنای شناخت واقعیت اصیل انسان است، شناخت آن که چه چیز اساساً و نهایتاً حقیقی و واقعی است، شناخت روح به عنوان وجودی حقیقی و جوهری.

هر یک از اجزای فلسفه یک کل فلسفی است، دایره‌ای گرد و کامل در خودش. در عین حال، در هر کدام از این اجزا ایده‌ی فلسفی در قالب یک واسطه یا با یک ویژگی خاص یافت می‌شود. این دایره منحصر به فرد است چون تمامی واقعی است، از حدودی که واسطه‌ی خاصش بر آن تحمیل کرده می‌گذرد و به دایره‌ای بزرگ‌تر می‌رسد. تمام فلسفه به همین صورت دایره در دایره است. ایده در تک تک دایره‌ها وجود دارد اما در عین حال کل ایده با نظام این نمودهای غریب ساخته می‌شود و هر دایره عضوی ضروری از کل این نظام است.

اولین نگاه به تاریخ متقاعدمان می‌کند که اعمال انسان‌ها از نیازهایشان، از شهوتشان، از شخصیت و استعدادشان مایه می‌گیرد؛ و این فکر مبهم‌تر است می‌کند که این نیازها و شهوت‌ها و دلبستگی‌ها تنها سرچشمه‌ی اعمال ما به شمار می‌آیند.

یافتن نقص در افراد، در حکومت‌ها و در پروردگار آسان‌تر است تا دیدن ارزش و اهمیت واقعی آن‌ها.

در برابر قدرت طبیعت نیکی صرف می‌تواند اندک حاصلی به کف آورد.

جسارت دیدن حقیقت اولین شرط پژوهش فلسفی است.

فصل چهاردهم

کارل مارکس

(۱۸۱۸-۱۸۸۳)

۷ فیلسوف عمل بود
۷ روش تفکر ما را درباره‌ی جامعه از ریشه
متحول کرد
۷ تاریخ را همان «مبارزه‌ی طبقاتی» می‌دانست

کارل مارکس فیلسوفی دارای رسالت است. وقتی به کارل مارکس می‌اندیشیم، به یاد انقلاب، قدرت و رنج بشری می‌افتیم. وقتی به او فکر می‌کنیم، تصویر فرد نخبه‌ای دانشگاهی که با چیزهای نامربوط کلنجار می‌رود، به ذهنمان نمی‌آید؛ بلکه به یاد آدمی می‌افتیم که فلسفه‌اش محک عمل خورده و تا امروز هم کماکان مطرح است.

مارکس، که در شهر ترییر آلمان به دنیا آمد، سومین فرزند از نه فرزند خانواده‌ی خود بود. نیاکانش یهودی بودند، اما پدر و مادرش به مذهب پروتستان گرویدند تا پدرش شغل وکالت خود را از دست ندهد. مارکس، این فیلسوف نامتعارف و خلاف قاعده، دانشجوی نمونه‌ای نبود. بیشتر اوقاتش در هنگام دانشجویی دانشگاه بُن به شادنوشی سپری می‌شد. اما از این کار دست کشید و درسش را خواند تا عاقبت از دانشگاه بنا دکترا‌ی فلسفه گرفت.

ساعتی کوک شده که خود به خود جلو می‌رود)، به درون فعالیت بدون تضاد؛ و این همان چیزی است که مرگ طبیعی را در پی دارد... چنین است که افراد هلاک می‌شوند و چنین است که به دنبال آن ملت‌ها هم با مرگ طبیعی هلاک می‌شوند.

اهمیت «فرمان مطلق» خود را بشناس - چه آن را فی‌نفسه و چه تحت شرایط تاریخی که اولین بار در آن گفته شده، بنگریم - این نیست که با توجه به ظرفیت‌ها، ماهیت، گرایش‌ها و نقطه ضعف‌های نفس فقط به شناختش بپردازیم. شناختی که دستور داده شده به معنای شناخت واقعیت اصیل انسان است، شناخت آن که چه چیز اساساً و نهایتاً حقیقی و واقعی است، شناخت روح به‌عنوان وجودی حقیقی و جوهری.

هر یک از اجزای فلسفه یک کل فلسفی است، دایره‌ای گرد و کامل در خودش. در عین حال، در هر کدام از این اجزا ایده‌ی فلسفی در قالب یک واسطه یا با یک ویژگی خاص یافت می‌شود. این دایره منحصر به فرد است چون تمامیتی واقعی است، از حدودی که واسطه‌ی خاصش بر آن تحمیل کرده می‌گذرد و به دایره‌ای بزرگ‌تر می‌رسد. تمام فلسفه به همین صورت دایره در دایره است. ایده در تک تک دایره‌ها وجود دارد اما در عین حال کل ایده با نظام این نموده‌های غریب ساخته می‌شود و هر دایره عضوی ضروری از کل این نظام است.

اولین نگاه به تاریخ متقاعدمان می‌کند که اعمال انسان‌ها از نیازهایشان، از شهوتشان، از شخصیت و استعدادشان مایه می‌گیرد؛ و این فکر مبهم‌ترمان می‌کند که این نیازها و شهوت‌ها و دلبستگی‌ها تنها سرچشمه‌ی اعمال ما به شمار می‌آیند.

یافتن نقص در افراد، در حکومت‌ها و در پروردگار آسان‌تر است تا دیدن ارزش و اهمیت واقعی آن‌ها.

در برابر قدرت طبیعت نیکی صرف می‌تواند اندک حاصلی به کف آورد.

جسارت دیدن حقیقت اولین شرط پژوهش فلسفی است.

فصل چهاردهم

کارل مارکس

(۱۸۱۸-۱۸۸۳)

✓ فیلسوف عمل بود
✓ روش تفکر ما را درباره‌ی جامعه از ریشه
متحول کرد
✓ تاریخ را همان «مبارزه‌ی طبقاتی» می‌دانست

کارل مارکس فیلسوفی دارای رسالت است. وقتی به کارل مارکس می‌اندیشیم، به یاد انقلاب، قدرت و رنج بشری می‌افتیم. وقتی به او فکر می‌کنیم، تصویر فرد نخبه‌ای دانشگاهی که با چیزهای نامربوط کلنجار می‌رود، به ذهنمان نمی‌آید؛ بلکه به یاد آدمی می‌افتیم که فلسفه‌اش محک عمل خورده و تا امروز هم کماکان مطرح است.

مارکس، که در شهر ترییر آلمان به دنیا آمد، سومین فرزند از نه فرزند خانواده‌ی خود بود. نیاکانش یهودی بودند، اما پدر و مادرش به مذهب پروتستان گرویدند تا پدرش شغل وکالت خود را از دست ندهد. مارکس، این فیلسوف نامتعارف و خلاف قاعده، دانشجوی نمونه‌ای نبود. بیشتر اوقاتش در هنگام دانشجویی دانشگاه بُن به شادنوشی سپری می‌شد. اما از این کار دست کشید و درسش را خواند تا عاقبت از دانشگاه ینا دکترای فلسفه گرفت.

مارکس به خاطر اتخاذ مواضع سیاسی چپ برای اشغال کرسی استادی دانشگاه با دشواری مواجه بود. به کُلن رفت و در آن جا سردبیر بسیار موفق یک روزنامه شد. سپس به پاریس رفت و در آن جا با سایر سوسیالیست‌های هم‌روزگارش آشنا شد و همان جا بود که دوست، همکار و پشتیبان مالی تمامی عمرش، یعنی فریدریش انگلس، را یافت. مارکس سرانجام در لندن ساکن شد و آن جا، به خاطر ولخرجی‌هایش، مجبور شد منبع درآمدی برای خود پیدا کند. بعدها که وضع مالی‌اش بهتر شد، مشکل دیگری در زندگی‌اش پیش آمد؛ تمام بدنش شروع کرد به جوش زدن و تلاش می‌کرد با آرسنیک و تریاک آن‌ها را درمان کند که هیچ فایده‌ای هم نداشت. او در ۱۸۸۳ بر اثر ابتلا به برونشیت از دنیا رفت.

ایده‌ی بزرگ مارکس: ما در جهان مادی زندگی می‌کنیم

مارکس نیز مانند هگل معتقد بود که تاریخ فرایندی دیالکتیکی است. هرچند که از نظر مارکس روح مطلق این فرایند را هدایت نمی‌کند، بلکه نیروهای اقتصادی و مبارزات طبقاتی آن را به پیش می‌رانند. مارکس مادی‌مَشرَب است، همان‌طور که ارسطو صورت‌های افلاطونی را از آسمان پایین آورد و آن‌ها را درون خود چیزها قرار داد، مارکس هم دیالکتیک تاریخی هگل را به جهان مادی فرود آورد.

به نظر مارکس، تضاد بین طبقات غنی و طبقات فقیر، نظام اقتصادی جدید و نظام طبقاتی جدیدی را به بار آورده است: بورژوازی و مالکان سرمایه از پرولتاریا (طبقه‌ی کارگر) بهره‌کشی و آن‌ها را از خود بیگانه می‌کنند، و به این ترتیب سرانجام وضعیتی را پدید می‌آورند که مارکس آن را واپسین مبارزه‌ی طبقاتی می‌داند.

از نظر مارکس، از خودبیگانگی کارگران در عصر صنعتی ناشی از ماهیت خودِ کار بوده است. کارگران هیچ تعلقی به تولیدات خود ندارند

(دقیقاً برعکس کشاورزان و دهقانان که با زمینی که روی آن کار می‌کنند، ارتباط برقرار می‌کنند). به علاوه، منافع یک طبقه همیشه با منافع طبقه‌ی دیگر در تعارض و تضاد است. از دید مارکس، این شدت گرفتن دامنه‌های دیالکتیک، نشانه‌ی مبارزه‌ی آخر است.

مارکس را غالباً و با سوءتعبیر، متفکری سیاسی تلقی می‌کنند که کمونیسم را «جامعه‌ی آرمانی» می‌داند. درست است که مارکس اعتقاد داشت کمونیسم به عنوان «جامعه‌ای بی طبقه و بدون مالکیت خصوصی» جامعه‌ی بهتری است، اما ادعای او به این سادگی‌ها هم نیست. مارکس مدعی بود که این جبر تاریخ است که سرمایه‌داری خودش را نابود کند و پرولتاریا به قدرت برسد. به علاوه، در بینش دیالکتیکی او همه‌ی دوره‌های تاریخی، حتی سرمایه‌داری که او از آن بیزار بود، جبری و اجتناب‌ناپذیر بوده‌اند.

سرمایه‌داری ابزار و روش افزایش میزان تولید را فراهم آورد. این مرحله ضروری بود، زیرا متضاد کامل آن، یعنی کمونیسم، به پا می‌خیزد و این ثروت و این توانایی تولید به تساوی تقسیم می‌شود و مردم به تساوی از آن بهره‌مند می‌شوند. به گفته‌ی مارکس، دولت کمونیستی با دولت سرمایه‌داری در تضاد است و به نظر او حکومت کمونیستی آخرین دوران دیالکتیکی تاریخ خواهد بود: دورانی نهایی که بشریت از آن بهره‌مند خواهد شد.

خوب، همه‌ی آدم‌ها ممکن است اشتباه کنند! حالا که بیش از یک قرن از انتشار آثار مارکس گذشته، سرمایه‌داری همچنان زنده و دماغش هم چاق است؛ در حالی که کمونیسم فقط در چند کشور برقرار است. به هر حال، مارکس ککش هم نمی‌گزد! مهم‌ترین کاری که مارکس برای تفکر فلسفی و دنیای فلسفه کرد این بود که شالوده‌ی اجتماع را نیروهای مبادله، توزیع و مصرف اقتصادی دانست، در حالی که همه‌ی

فیلسوفان و مورخان تا آن زمان برای فهم جامعه به فلسفه، مذهب و ادبیات گذشته نگاه کرده بودند. میراث تفکر او امروز همه جا یافت می‌شود، زیرا بسیاری از اندیشمندان امروز به این نیروها نظر دارند تا بر اساس آن‌ها گذشته و حال را تبیین و ساختارهای اقتصادی دیگری را جایگزین کنند، که شاید زندگی بهتری برای ما به ارمغان آورند.

✱

فیلسوفان فقط جهان را، به روش‌های مختلف، تفسیر کرده‌اند؛ اما نکته متحول کردن آن است.

نویسنده باید پول دریاورد تا بتواند زندگی کند و بنویسد، اما به هیچ‌وجه نباید برای پول درآوردن زندگی کند و بنویسد.

اندیشه‌های حاکم بر هر نسل همواره اندیشه‌های طبقه‌ی حاکم بر آن نسل بوده‌اند.

اگر به کسی ماهی بفروشی، او یک‌روزه می‌خوردش. اگر به کسی ماهی-گیری یاد بدهی، یک کسب و کار را از بین برده‌ای.

[شعار جامعه‌ی کمونیستی این است:]

از هرکس به اندازه‌ی توانایی‌اش و به هرکس به اندازه‌ی نیازش.

تنها کاری که اغنیا برای فقر نمی‌کنند این است که آن‌ها را راحت بگذارند و دست از سرشان بردارند.

عقل همیشه وجود داشته اما نه همیشه به صورتی عقلانی.

نسبت فلسفه به جهان واقعی مثل نسبت خودارضایی است به هم‌آغوشی. سنتِ تمامی نسل‌های مرده مانند کابوسی بر مغز زنده‌ها سنگینی می‌کند.

آدمی اغلب چنان رفتار و چنان زندگی می‌کند که انگار از تنش جداست، انگار آن را از بیرون اصلاح می‌کند.

معنای صلح این است: فقدان هرگونه مخالفتی با سوسیالیسم.

هدف من در زندگی معزول کردن خدا و ویران کردن سرمایه‌داری است.

تاریخ کاری انجام نمی‌دهد، نه ثروت کلان دارد و نه در میدان نبرد می‌جنگد. همه‌ی این کارها را آدم‌های زنده و واقعی انجام می‌دهند.

سرمایه پول است، سرمایه کالا است. به واسطه‌ی ارزش بودنش، به این توانایی اسرارآمیز دست یافته که به ارزش خود بیفزاید. ثمره‌های زنده به بار می‌آورد یا، دست‌کم، تخم طلا می‌گذارد.

تجربه سعادتمندترین انسان را کسی می‌داند که آدم‌های هرچه پرشماری را سعادتمند کرده باشد.

در دشت پشته‌های کوچک به تپه منی مانند؛ سطحی بودن کسالت‌آور بورژوازی کنونی ما را هم «بزرگی» خردمندانش نشان می‌دهد.

کارگران چیزی ندارند که از دست بدهند مگر زنجیرشان؛ و جهانی را دارند که به دستش بیاورند.

کارگران جهان متحد شوید.

تاریخ تکرار می‌شود، اول به صورت تراژدی و بعد به صورت کمدی.

آموزگارِ آموزگاران کیست؟

سیاست روسیه تغییر نمی‌کند. ممکن است روش‌ها، تاکتیک‌ها و ترفندهایش تحول پیدا کنند، اما ستاره‌ی قطبی سیاستش، یعنی تسلط بر جهان، ستاره‌ای ثابت است.

نوش داروی رنج فکری درد جسمانی است.

بشریت همیشه وظایفی را برای خود مقرر می‌کند که می‌تواند انجام دهد، چرا که اگر دقت کنیم، همیشه می‌بینیم خود آن وظیفه فقط وقتی پیش می‌آید که شرایط مادی لازم برای برآوردنش مهیا یا دست‌کم در حال شکل‌گیری باشد.

ارباب‌ها هم مثل بقیه‌ی مردم دوست دارند چیزی را که نکاشته‌اند درو کنند.

نویسنده شاید به‌عنوان سخنگوی تاریخ بتواند به‌خوبی به سیر تاریخ خدمت کند، اما البته نمی‌تواند آن را خلق کند.

هرکس که چیزی از تاریخ بداند، این را هم می‌داند که تغییرات بزرگ اجتماعی بدون خیزش زنان ناممکن است. موقعیت اجتماعی جنس لطیف در مقابل جنس زمخت معیار دقیقی برای پیشرفت اجتماعی است.
دین... افیون توده‌هاست.

بهتر بود کارل به جای این که این همه راجع به سرمایه بنویسد، سرمایه‌ای به هم می‌زد.

- مادر کارل مارکس

برو، برو بیرون. واپسین کلام برای احمق‌هایی است که حرف چندان‌ی نزده‌اند.

خدا حافظی مارکس با صاحبخانه‌اش

فصل پانزدهم

ژان ژاک روسو

(۱۷۸۸-۱۷۱۲)

۷ ایده «اراده‌ی عمومی» را بیان کرد
۷ در عرصه‌ی تفکر دموکراتیک از چهره‌های
مهم بود
۷ انقلاب فرانسه از ایده‌های او تغذیه کرد

تأثیر ژان ژاک روسو بر جهان واقعی همان اندازه بزرگ بود که بر فلسفه. نوشته‌هایش به جزوه‌هایی برای پیش‌برد انقلاب فرانسه تبدیل شدند. روسو در سال ۱۷۱۲ در ژنو سوئیس به دنیا آمد. مادرش هنگام به دنیا آوردن او مرد. پدرش مردی خشن و عیاش بود و روسوی کوچک ذره‌ای آموزش فکری از وی دریافت نکرد. سرانجام، پسرک را رها کرد و روسو ابتدا در یک مسگری و سپس در دفترخانه‌ی اسناد رسمی به شاگردی پرداخت. انضباط خشک محل کارش باعث شد در ۱۷۲۸ از آن‌جا بگریزد. از آن پس زندگی روسو سرشار از دگرگونی و آشفتگی مداوم بود. ابتدا کاتولیک بود و سپس به مذهب پروتستان گروید. روسو، به مرور زمان، هم به فلسفه و هم به موسیقی اشتیاق و علاقه پیدا کرد. سرانجام، زمانی که بیش از چهل سال از عمرش گذشته بود، به عنوان مؤلفی که جوایزی هم برده بود، در پاریس به شهرت رسید و حتی

اپراهای موفقی هم نوشت. شهرت او هم به خاطر آثار درخشانش بود و هم به جهت تکبر و بی‌پروایی‌اش. روسو از آن پس مدام در کانون توجه قرار داشت. موضع او درباره‌ی آزادی مذهب و مخالفتش با کلیسا، و نیز روابط و سواس‌گونه و بدگمانی‌هایش نسبت به دوستان خود، باعث شد که پیوسته در اروپا جا عوض کند.

به دستور پارلمان فرانسه، یکی از آخرین آثار روسو را در آتش سوزاندند و با صدور فرمان دستگیری‌اش، دوباره مکان خود را تغییر داد و به شهر برن سوئیس (که در آن زمان در اشغال پروس بود) رخت کشید. در آن جا، برای آزادی مذهب از قید کلیسا و پلیس تبلیغ کرد و به همین دلیل دهقانان محلی و مقامات دولتی برن از این شهر اخراجش کردند. دیوید هیوم، فیلسوف برجسته، در انگلستان به وی پناه داد. در آن جا ماندگار شد تا این که بار دیگر مردم گریزی و کج‌خیالی و شکاکیت (پارانویای) هولناکش به بروز اختلافات شدید میان او و دوستانش انجامید و به فرانسه بازگشت. بعد از این که در ۱۷۷۰ مجوز ورود به پاریس را کسب کرد، به نوشتن و مطالعه درباره‌ی موسیقی پرداخت تا آن که دعوت‌نامه‌ای برای بازنشستگی در ارمینونویل دریافت کرد و همان جا به مرگ ناگهانی درگذشت.

نخستین ایده‌ی بزرگ روسو: قرارداد اجتماعی

مفهوم «وضع طبیعی» از نظر روسو، مانند جان لاک، برای عموم خوشایند بود. نوشته‌های روسو بر این اندیشه تأکید دارند که بشر در دوره‌ی پیشا اجتماعی در «وضعیت آزادی مطلق» به سر می‌برد، اما گروه‌های انسانی به هم پیوستند تا حکومت‌ها را تشکیل دهند. به این ترتیب، آزادی فردی‌شان را محدود کردند تا نیازهای اجتماعی خود را برآورده کنند. روسو هم مانند لاک معتقد است که مالکیت خصوصی یکی از

انگیزه‌هایی است که باعث پیدایش این «قرارداد اجتماعی» می‌شود. روسو می‌گوید که نقش حکومت باید اجرای اراده‌ی عمومی باشد.

دومین ایده‌ی بزرگ روسو: اراده‌ی عمومی

به نظر روسو، غلبه بر بردگان یا غلبه در جنگ به برقراری حاکمیت مشروع نمی‌انجامد. قرارداد اجتماعی روسو بیانگر این معناست که هر فرد داوطلبانه در قرارداد اجتماعی شرکت می‌جوید. همین موضوع روسو را به اصل ماندگارش، یعنی اراده‌ی عمومی، می‌رساند.

اراده‌ی عمومی «اراده‌ی همگان» است. نه فقط اراده‌ی افراد مختلف، بلکه اراده‌ای که هرکس به سود همگان آن را می‌پذیرد. جامعه وقتی به بهترین وجه نظام‌مند می‌شود که هر فرد در این اراده‌ی عمومی شرکت کند.

با ورود به قرار داد اجتماعی، وظیفه‌ی فرد است که منافع خود را به سود جامعه کنار بگذارد و به پیامدهای شخصی این واگذاری توجه نکند. تنها دغدغه‌ی اراده‌ی عمومی باید سود عمومی جامعه باشد.

به همین علت، روسو ضرورتاً بر دموکراسی تأکید نمی‌ورزد. هر حکومتی که اراده‌ی عمومی را به اجرا بگذارد، برایش کافی است. روسو، در عین حال که بحث و جدل عمومی را تبلیغ می‌کند، نگران این موضوع هم هست که مبدا منافع خاص اراده‌ی عمومی را محدود کند (مگر همه‌ی ما از این موضوع واهمه نداریم؟!)). به اعتقاد او، اراده‌ی عمومی اصلی ماندگار برای جامعه است. بنا به گفته‌ی روسو، هرملتی، بسته به برخی عوامل حتی آب و هوا و اقلیم، اراده‌ی عمومی خاص خودش را دارد.

بسی و دیگر گاوها

در جامعه‌ی بسی گاو، در پس تمام کارها یک «اراده‌ی» مشترک نهفته است، نوعی آگاهی عمومی جمعی یا ملی. بسی، به سود تمام گاوهای این جامعه، باید از میل فردی خود به رأی دادن علیه قطعنامه‌ی جیره‌بندی چشم‌پوشد. مطابق این قطعنامه، به علت بروز خشکسالی، هر گاو فقط می‌تواند روزی نیم‌کیلو علف بخورد. بسی بزرگ است و این توانایی را دارد که همه‌ی گاوها را کنار بزند و هرچقدر دلش می‌خواهد، بخورد. اما او بخشی از اراده‌ی عمومی است و می‌داند که قانون به سود جامعه است. او باید امیال فردی‌اش را رها کند و به تمامی در اراده‌ی عمومی شرکت کند.

*

انسان درست‌کار تقریباً همیشه از روی انصاف فکر می‌کند.

آن که دیرتر از همه عهد می‌بندد، در برآوردن پیمانش از همه وفادارتر است.

آموزش به کودکان یک حرفه است، و در این حرفه باید یاد بگیریم که برای صرفه‌جویی در وقت چگونه وقت تلف نکنیم.

نادرستی و کذب شکل‌های بی‌شماری دارد، اما حقیقت فقط به یک صورت است.

نیکی وضعیتی جنگی است؛ و برای زندگی کردن در آن وضعیت همیشه

باید با خودمان بجنگیم.

نوجوان در شانزده سالگی رنج کشیدن را می‌شناسد چون خودش رنج کشیده است؛ اما نمی‌داند که سایر موجودات هم رنج می‌کشند.

انسان آزاد زاده شده و همه جا در بند است.

قوانین خوب به وضع قوانین بهتر می‌انجامند، و قوانین بد قوانین بدتر به بار می‌آورند.

تن ضعیف ذهن را ضعیف می‌کند.

هرکس از شرم سرخ شود گناه کار است، بی‌گناه از هیچ چیز شرم‌منده نیست.

هر انسانی حق دارد برای حفظ زندگی خود آن را به خطر اندازد.

اندیشه‌های کلی و انتزاعی منشأ بزرگ‌ترین خطاهای بشرند.

سعادت یعنی حساب بانکی خوب، آشپز خوب و دستگاه گوارش خوب.

چند قهرمان مشهور و بی‌باک را می‌شناسید که عمر طولانی کرده باشند؟

طبیعت هیچ وقت فریبمان نمی‌دهد؛ این ما هستیم که خود را فریب می‌دهیم.

انسان‌های نادان سخنوران بزرگی‌اند، دانایان کم سخن می‌گویند.

آن که بیش از همه زیسته، آن کس نیست که از همه بیش‌تر عمر کرده، بلکه کسی است که تجربیاتش غنی‌تر است.

ما ضعیف زاده شده‌ایم، نیازمند قدرتیم؛ بی‌یاور زاده شده‌ایم، نیازمند کمکیم؛ احمق زاده شده‌ایم، نیازمند عقلیم. تنها چیزی که هنگام زادن کم داریم، تنها چیزی که هنگام پا نهادن به ساحت انسانی به آن نیاز داریم، عطیه‌ی تربیت است.

کدام خرد بالاتر از مهربانی است؟

نه سرزمینی بدون آزادی باقی می ماند، نه آزادی بدون نیکی دوام می آورد.

گریه ای را در نظر آورید که برای نخستین بار وارد اتاقی شده است. همه جا را می گردد و بو می کشد. یک لحظه هم آرام نمی گیرد. تا وقتی همه چیز را آزمایش نکرده و با همه چیز آشنا نشده، به هیچ چیز اعتماد نمی کند.

ای مردم آزاده، به یاد داشته باشید: می توان آزادی را به دست آورد اما اگر از دستش دادید، دیگر هرگز به دست نمی آید.

فصل شانزدهم

آرتور شوپنهاور

(۱۷۸۸-۱۸۶۰)

✓ «اراده» را اصل کل حیات اعلام کرد
✓ بدبینانه به زندگی نگریست
✓ کوشید میان جهان تجربه و دنیای طبیعت
پیوند برقرار کند

آرتور شوپنهاور همان قدر که بدبین بود، تیزهوش هم بود. شاید دیدگاه‌هایش شما را از انسان بودن پشیمان کند، اما آرای جالبی‌اند که بسیاری از اندیشمندان آینده، به خصوص نیچه، را تحت تأثیر قرار داد. پدر شوپنهاور بازرگانی ثروتمند در دانتزیگ بود و مادرش رمان‌های عامه‌پسند می‌نوشت. خود وی که از تجارت متنفر بود، به مطالعه‌ی فلسفه پرداخت. شیفته‌ی مسافرت بود و از بیش‌تر کشورهای اروپای غربی دیدن کرد. در دانشگاه برلین فلسفه، علوم طبیعی و زبان و ادبیات سانسکریت خواند و عاقبت در همان جا به تدریس پرداخت. او هگل - باوری عوامانه‌ی آن زمان را نمی‌پسندید و از افلاطون و کانت الهام گرفت. سال‌های زیادی گذشت تا شوپنهاور به شهرت رسید. آخرین سال‌های عمرش را در فرانکفورت به تفکر و نوشتن پرداخت و در ۱۸۶۰ از دنیا رفت.

نخستین ایده‌ی بزرگ شوپنهاور: اراده‌ات را بروز بده

از نظر شوپنهاور، حق با کانت بود که می‌گفت جهان تجربه به صورت‌های ذهنی (زمان و مکان) مقید است. کانت می‌گفت نمی‌توانیم به «اشیای فی‌نفسه»، بدون تجربه‌مان از آن‌ها، معرفت پیدا کنیم. شوپنهاور در صدد بود شکاف میان پدیده (مایه‌ی تجربه) و عقلیات (شیء در ذات خود) را پر کند، شکافی که تمایزگذاری کانت آن را بر جای نهاده بود. اصل مطلق جهان نزد شوپنهاور اراده است. این اراده بی‌مکان، بی‌زمان و کاملاً بدون علت است. در صورت‌های پست‌تر حیات، این اراده صرفاً اراده‌ی کورِ صیانت نفس است. اما در مورد آدمی، این اراده می‌خواهد به آگاهی برسد. همین که اراده در مغز آدمی آگاهی را کسب کرد، جهان به یک ایده یا بازنمود بدل می‌شود. این بازنمود تجربه‌ی ماست از آن جهان، جهانی که در آن هرچیزی را به صورت وجود اراده باز می‌شناسیم. اراده «شیء در ذات خود» است، هم بازنمایی جهان و هم جهان بالفعل است.

اراده اصل بنیادی جهان خارجی است و ما، در مقام جسم، بخشی از آن اراده‌ایم. ماهیت اساسی ما ماهیت اراده است و تن‌هایمان، مثل تمامی دنیای خارجی، فقط بیان آن اصل کلی حیات به شمار می‌آیند. اراده همه جا هست و همه چیز را هدایت می‌کند. خود را به صورت آرزو و اشتیاق در نوع بشر نشان می‌دهد و حتی قانون اصلی ادراک ما به شمار می‌آید. ما چیزی را درک می‌کنیم که اراده می‌کنیم آن را ادراک کنیم. به بیان دیگر، مبنای اصلی جهان چیزی مثل آب نیست (ایده‌ی تالس)، بلکه مبنای جهان اراده است که طبیعت را از عملکردهای صرفاً فیزیکی جدا می‌کند و در انسان به آگاهی‌ای تبدیل می‌شود که خود را به صورت «اشتیاق» یا «جَدّ و جهد» و غریزه‌ای برای حفظ خود نشان می‌دهد.

بسی منم. من بسی ام.

بسی گاه اراده است، همان طور که من اراده ام. اما این اصل برای او فقط میل کوری است به صیانت نفس. در حالی که این امر در من به آگاهی تبدیل شده است. اما اساساً ماهیت من مثل سرشت اوست. هردو جزء اصل کلی جهان هستیم. ما هردو جزئی از اراده ایم.

دومین ایده ی بزرگ شوپنهاور: اخلاق شوپنهاور

اراده عبارت است از اراده ی زیستن، اراده ی بودن، و بنابراین علت تمامی رنج های جهان. از نظر شوپنهاور، اراده در انسان او را جالب توجه، خودپسند و حریص می سازد. به نظر او زندگی اساساً شر است. تناقض وجود آن است که اصل اساسی، که همان اراده به زیستن باشد، در مقابل مرگ کاملاً مغلوب می شود. شوپنهاور (کسی که تا پیش از این فکر می کردید آدم سرخوشی است) به مرگ علاقه مند است. مرگ فاتح همه چیز خواهد بود. این جهان بدترین جهان ممکن است، زیرا اصل اساسی وجود (اراده) ناگزیر در هر فردی مغلوب مرگ می شود.

هرگاه زندگی اساساً پست و خودخواهانه باشد، عمل اخلاقی می تواند عملی باشد که بر اساس اصلی عجیب یا مفهومی انتزاعی از عدالت شکل نگرفته باشد. این عمل اخلاقی را می توان از روی دلسوزی نسبت به دیگران انجام داد. عمل اخلاقی همیشه غیر خودخواهانه است.

در حالی که آرای شوپنهاور ممکن است برای من و شما یأس آور باشند، اما تأثیر او بر متفکران بعد از خود، به ویژه نیچه، بسیار عظیم بود. وی اصل کلی اراده را برای کشف اشیا در ذات خود و خارج از تجربه ی ما از آن ها بیان کرد و الهام بخش نسل فیلسوفان پس از خود بود.

برخوردِ پسی با اصل دوم شوپنهاور

کشتنِ پسی برای تفریح کار درستی نیست چرا که عملی خودخواهانه است که فقط میل مرا به خوشی ارضا می‌کند. این نوع استدلال اخلاقی شبیه آموزه‌های مذهبی شرقی بودیسم و تائوئیسم است. به هر حال، شوپنهاور زبان و ادبیات سانسکریت و مذاهب شرقی را هم مطالعه کرده بود و این نوع بینش اخلاقی شبیه سنت‌های آن‌هاست.

*

غلبه بر مشکلاتِ تجربه کردن تمامیِ شمع وجود است.

از دواج یعنی نصف کردن حقوق و دوبرابر کردن وظایف.

بزرگ‌ترین احمق‌ها کسانی‌اند که سلامتی‌شان را فدای شادمانی دیگری می‌کنند.

تمامی حقیقت از سه مرحله می‌گذرد. اول، به مسخره گرفته می‌شود. دوم، وحشیانه با آن مخالفت می‌شود. سوم، جوری پذیرفته می‌شود که انگار اظهر من الشمس و بدیهی است.

شهرت چیزی است که باید آن را به دست آورد. افتخار چیزی است که نباید آن را از دست داد.

شخصیت آدم وقتی آشکار می‌شود که حواسش جمع نیست و سرگرم چیزهای بی‌اهمیت است.

خریدن کتاب خوب است به شرط این که آدم وقت خواندنش را هم داشته

باشد: اما قاعده این است که خریدن کتاب‌ها را با از آن خود کردن مضمون آن‌ها اشتباه می‌گیرند.

مذهب شاهکار هنر تربیت حیوانات است، زیرا شیوهی تربیت کردن و آموزش آن به نحوی است که به آدمی می‌گوید چگونه باید فکر کند.

همه حدود بینش خود را با مرزهای جهان اشتباه می‌گیرند.

ترحم و دلسوزی اساس تمامی اصول اخلاق است.

سروصدا گستاخانه‌ترین شکل مزاحمت است. فقط مزاحمت نیست، آشفته کردن فکر هم هست.

عرصه را باید در جوانی به حافظه تنگ کرد چرا که آن وقت است که بیش‌ترین قدرت و استحکام را دارد. اما در انتخاب آن چه باید به حافظه سپرد باید بسیار اندیشید و بسیار مراقبت کرد، چرا که آموخته‌های جوانی هیچ‌گاه فراموش نمی‌شوند.

ما سه چهارم خودمان را غرامت می‌پردازیم تا مثل بقیه‌ی مردم باشیم.

هر ملتی ملت‌های دیگر را مسخره می‌کند؛ همه‌ی آن‌ها هم حق دارند.

اگر این قدر دلبسته‌ی خود نبودیم، زندگی چندان فاقد دلبستگی می‌شد که نمی‌توانستیم تحملش کنیم.

سال‌های آخر زندگی مثل دقایق واپسین یک مهمانی بالماسکه است که نقاب‌ها فرو افتاده‌اند.

آدم می‌تواند کاری را که می‌خواهد انجام دهد، اما نمی‌تواند چیزی را که دلش می‌خواهد، طلب کند.

اگر می‌خواهید بدانید واقعاً در مورد کسی چگونه فکر می‌کنید، ببینید با دریافت نخستین نامه‌ی او چه حالی به شما دست می‌دهد.

آدم با استعداد هدفی را می‌زند که هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند آن را بزند؛ آدم نابغه هدفی را می‌زند که هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند آن را ببیند. کسانی که توانایی متوسطی دارند میانه‌روی برایشان بالاترین صداقت است؛ اما آن‌ها که خیلی با استعدادند میانه‌روی برایشان ریاکاری است.

فصل هفدهم

جان استوارت میل

(۱۸۰۶-۱۸۷۳)

۷ معروف‌ترین و تأثیرگذارترین طرفدار
«اصالت فایده» بود
۷ مدافع بزرگ تحولات اجتماعی و حقوق زنان
به شمار می‌آمد
۷ بر اهمیت آزادی فردی و آزادی بیان تأکید
ورزید

قرن نوزدهم شاهد برآمدن اندیشمندان سیاسی بسیار و نیز بروز اصلاحاتی سیاسی بود که بسیار هم ضرورت داشتند. از این جهت، شبیه دهه‌ی ۱۹۶۰ بود؛ البته با این تفاوت که لباس مردم در آن زمان زیباتر و چشم‌نوازتر بود. جان استوارت میل محصول این قرن بود و پا جای پای دیگر اندیشمندان انگلیسی، از جمله جان لاک، گذاشت. تأثیر میل بر مفاهیم نوین «فردگرایی» و «آزادی» از ژرفای بسیاری برخوردار است.

جان استوارت میل، فرزند جیمز و هریت میل، در لندن به دنیا آمد. پدر میل مردی واقع‌بین و بااراده بود که آموزش فلسفی طاقت‌فرسایی را برای فرزندش در نظر گرفته بود. میل تا ده سالگی لاتین و یونانی را آموخته و نظریه‌های افلاطون را خلاصه‌نویسی کرده بود. اگرچه این آموزش سخت باعث رشد فکری او شد اما شاید بهترین راه برای رشد

یافتن او به شمار نمی‌آمد. به خاطر همین آموزش طاقت‌فرسا و وجود پدری بی‌احساس بود که میل بعدها به این نتیجه رسید که: «هیچ‌گاه بچگی نکرده است».

میل در هفده سالگی به عنوان اندیشمندی سیاسی و فعال پرآوازه بود و رساله و چیزهایی شبیه آن منتشر می‌کرد. وی بر اساس دیدگاه «اصالت فایده» که پدرش آن را به او شناسانده بود، از اصلاحات اجتماعی هواداری می‌کرد. اما در بیست سالگی دستخوش فروپاشی ذهنی و افسردگی شد. گفت: «هیچ‌گاه یاد نگرفته بوده از احساساتش استفاده کند». میل به شعر خواندن روی آورد تا روحش را برانگیزد. سرانجام، در ۱۸۳۱ با هریت تیلور آشنا و عاشق او شد. این زن بر فلسفه‌ی میل و به خصوص بر دیدگاه فمینیستی لیبرال او تأثیر ژرفی نهاد. آن‌ها از آن پس در فرانسه با خوبی و خوشی زندگی کردند تا این که میل در ۱۸۷۳ از دنیا رفت.

اگرچه میل پدر مکتب «اصالت فایده» نیست، اما مطمئناً مشهورترین نماینده‌ی آن به شمار می‌آید. میل اصالت فایده را پذیرفت اما در دفاع از بینشی کیفی، و نه فقط کمی، از اصالت فایده به جدل‌های بسیار دست زد. برویم ببینیم اصالت فایده دیگر چه صیغه‌ای است؟!

ایده‌ی بزرگ میل: اصالت فایده

میل که سنت هیوم و لاک را پی می‌گرفت، مفهوم تجربه‌باور آن‌ها از معرفت را پذیرفت. بنابراین، به این نتیجه می‌رسیم که نظریه‌ی اخلاقی را نمی‌توان بر پایه‌ی مفاهیمی انتزاعی چون «وظیفه» یا «وجدان» (چنان که کانت می‌گفت) استوار کرد. در عوض، باید آن را بر حداکثر لذت و حداقل رنج، یعنی ارتقای خوشبختی، بنا کرد. از آن جا که خوشبختی هدف رفتار انسان به شمار می‌آید، بنا بر دیدگاه اصالت فایده، قوانین و اعمالی «خوب» اند که «بیش‌ترین خوشبختی را برای بیش‌ترین آدم‌ها» فراهم آورند. اعمال، بسته به این که چقدر در طلب خوشبختی «سودمند»

باشند، «خوب» یا «بد» تلقی می‌شوند. «سودمندی» برابر است با «فایده» و مساوی است با «اصالت فایده».

میل، بیش از آن که طرفدار و اصلاح‌گر نظریه‌ی اخلاقی اصالت فایده باشد، به شدت به اهمیت حقوق مطلق فردی اعتقاد دارد؛ حقوقی که باید از سوی دولت حمایت شود. مثلاً، حق آزادی بیان افراد هیچ‌گاه نباید زیر پا گذاشته شود. مهم نیست که این کار ممکن است برای یک میلیون نفر چقدر لذت بخش و شادی آور باشد. میل بیش از همه‌ی فیلسوفان قبل از خودش از حقوق فردی دفاع می‌کند.

پسی به اصالت فایده روی می‌آورد

پسی و دوستان گاوش تصمیم می‌گیرند که پای هم را لگد نکنند. اگرچه چیزی «ذاتاً خوب» در این قانون وجود ندارد، اما حداکثر این فایده را دارد که همه‌ی گاوها بتوانند با آرامش چرا کنند بی‌آن که وقفه‌ای در چریدنشان پیش آید، یا فضای خصوصی‌شان غصب شود.

در حالی که میل با این روش تعیین اعمال «خوب» موافق است، اما بیش‌تر از اسلاف طرفدار اصالت فایده‌اش بر مفاهیم حقوق و آزادی‌های فردی پای می‌فشارد. او بر کیفیت لذت و رنج هم، به عنوان معیاری برای تعیین خوبی، تأکید می‌ورزد.

مثلاً، اگرچه پسی می‌تواند تمام روز با خوردن علف لذت زیادی کسب کند، اما کیفیت این لذت و تجربه محل تردید است. میل در قالب جمله‌ی مشهورش می‌گوید: «بهتر است انسانی ارضا نشده باشیم تا خوکی ارضا شده.» در بینش میل هم کمیت و هم کیفیت لذت تعیین‌کننده‌اند.

یک نفر با ایمان برابر است با نیروی نود و نه نفر که فقط علاقه دارند.

عمل شوالیه‌گری متأسفانه بیش‌تر به‌خاطر کمبود معیارهای نظری از بین رفت نه به این خاطر که معمولاً عمل ذیل نظریه قرار می‌گیرد. با این حال شوالیه‌گری یکی از ارزشمندترین یادگارهای تاریخ اخلاق بشری است، زیرا نمونه‌ای چشمگیر از تلاشی سامان‌یافته و هماهنگ است که جمعی پراکنده و بی‌سامان برای ارتقا و عملی‌کردن آرمانی اخلاقی، مدت‌ها قبل از آن که نهادها و شرایط اجتماعی‌اش مهیا شود، به آن همت گماردند. درست است که شوالیه‌گری به اهداف اصلی‌اش نرسید، اما هیچ‌گاه کاملاً ناکارآمد نبود و یکی از پر مفهوم‌ترین و باارزش‌ترین تأثیرات را بر افکار و اندیشه‌های تمام قرون بعد از خود بر جای نهاد.

آن‌ها که می‌دانند چگونه از فرصت‌ها بهره‌گیرند، غالباً پی می‌برند که می‌توانند آن فرصت‌ها را خلق کنند؛ و آن چه که می‌توانیم به دست بیاوریم بیش‌تر به استفاده‌ای که از وقت‌مان می‌کنیم بستگی دارد تا میزان وقتی که در اختیار داریم.

مصیبت ویژه‌ی سرکوب بیان یک عقیده این است که نژاد بشری را از آن محروم می‌کند، هم آیندگان را و هم نسل حاضر را، هم آن‌ها که مخالف آن عقیده‌اند و هم آن‌ها که موافق آن هستند. اگر آن عقیده درست باشد، فرصت مبادله‌ی خطا با حقیقت از دست می‌رود؛ و اگر اشتباه باشد نیز منفعتی از دست می‌رود و آن فرصت ادراک شفاف‌تر و تأثیر جانانه‌تر حقیقت بر اثر تلاقی حقیقت با خطاست.

واقعیت منع عملی شخصی که غیر اخلاقی شمرده می‌شود این است که این منع را کسانی برقرار کرده‌اند که آن عمل را کفرآمیز می‌شمارند و می‌خواهند سرکوبش کنند؛ و اگر بخواهیم منطق شکنجه‌گرها را در پیش گیریم و بگوییم که ما دیگران را شکنجه می‌کنیم چون حق با ماست اما آن‌ها نباید ما را شکنجه کنند چون حق با آن‌ها نیست، باید بدانیم که با این کار بر اصلی صحه می‌گذاریم که باید از آن بیزار باشیم، چون اگر در حق خود ما

اعمال شود، آن را بی عدالتی بزرگی می دانیم.

انسانی که بالاترین دغدغه‌ی‌اش امنیت شخصی باشد، موجود بیچاره‌ای است که بخت آزاد بودن ندارد مگر این که وجود انسان‌های بهتر از خودش او را آزاد سازد و آزاد نگه دارد.

آن کس که نمی فهمد که به عنوان یک متفکر نخستین وظیفه‌اش پیروی از عقل است، حالا به هر نتیجه‌ای که می خواهد برسد، متفکر بزرگی نخواهد بود.

حقیقت با خطاهای کسی که پس از آمادگی و تأمل کافی به خود می اندیشد غنای بیش‌تری می‌یابد تا با اعتقادات کسانی که به حقیقت ایمان دارند، فقط به این دلیل که زحمت فکر کردن به خودشان نمی دهند.

اگر از خود بپرسی که سعادتمندی یا خیر، سعادت از دستت می‌رود.

آن کس که می‌گذارد جهان، یا سهم او از جهان، طرح زندگی برایش بریزد به هیچ استعدادی نیاز ندارد مگر تقلید میمون‌وار. آن کس که زندگی‌اش را خودش طرح‌ریزی می‌کند، از تمام استعدادهایش بهره می‌گیرد. توان مشاهده را برای دیدن، قدرت تعقل و قضاوت را برای پیش‌بینی، قوه‌ی کنش را برای فراهم آوردن پیش‌نیازهای تصمیم‌گیری و توانایی تمایز بخشیدن را برای تصمیم گرفتن به کار می‌گیرد و چون تصمیم گرفت، عزم و خویش‌داری را به کار می‌گیرد تا از تصمیمی که خود اندیشیده، محافظت کند.

تنها آزادی‌ای که شایسته‌ی نام آزادی است، آزادی در جستجوی سعادت به‌شیوه‌ی خودمان است؛ به شرط آن که نکوشیم تا دیگران را از آزادی‌شان محروم کنیم یا تلاش آن‌ها را برای رسیدن به سعادت ضایع نکنیم. هرکدام از ما نگاهیان خوبی برای سلامتی‌مان، چه جسمی و چه روحی یا معنوی، به شمار می‌آییم. انسان‌ها وقتی یکدیگر را رنج می‌دهند تا چنان زندگی کنند که به نظرشان خوب است، بیش‌تر نصیب‌شان می‌شود تا این که یکدیگر را

مجبور کنند آن‌گونه زندگی کنند که به مذاق بقیه خوش می‌آید.

تمایل کلی چیزها در سراسر جهان این است که به اقتدار برتر انسان‌ها میان‌مایگی ببخشند.

یک حزب پیرو نظم یا ثبات حاکم و یک حزب پیرو اندیشه‌ی پیشرفت یا اصلاح، هر دو عناصر ضروری حیات سالم سیاسی هستند.

خطر اصلی زمانه‌ی ما آن است که این روزها کم‌تر کسی جرئت می‌کند نامتعارف باشد.

کسی که درباره‌ی موضوعی فقط از عقیده‌ی خود خبر دارد، اصلاً از آن موضوع خبر ندارد.

شاگردی که هیچ‌وقت از او نخواستند کاری را انجام دهد که نمی‌تواند، هیچ‌وقت کاری را هم که می‌تواند، انجام نمی‌دهد.

حقایق بسیاری هست که کل معنای آن‌ها را نمی‌توان فهمید، مگر این که انسان با تجربه‌ی شخصی به آن‌ها برسد.

این گفته که حقیقت همیشه بر شکنجه پیروز می‌شود، درواقع یکی از آن دروغ‌های زیبایی است که انسان‌ها آن‌قدر تکرارش می‌کنند که چیزی بدیهی می‌شود؛ اما تجربه آن را به تمامی رد می‌کند.

اگر همه‌ی انسان‌ها منهای یک نفر یک عقیده داشته باشند، در آن صورت نه آن انسان‌ها حق دارند آن یک نفر را ساکت کنند و نه آن یک نفر حق دارد همه‌ی انسان‌ها را ساکت کند؛ البته اگر قدرتش را داشته باشد.

جنگ چیز زشتی است اما زشت‌ترین چیز نیست. حالت واپاشیده و پست اخلاقی و حس وطن‌پرستی افراطی که انسان فکر کند هیچ‌چیز با ارزش‌تر از جنگ نیست، از جنگ هم زشت‌تر است. کسی که چیزی ندارد برایش بجنگد و مهم‌ترین چیز برایش امنیت شخصی است، موجود بی‌نواهی است و بخت آزاد بودن ندارد مگر این که تلاش انسان‌هایی که از او بهترند، او را

آزاد کند و آزاد نگه دارد.

انسان نه فقط با کارهایش بلکه با بی‌کاری‌هایش نیز می‌تواند به دیگران آسیب برساند و در هر دو حالت باید برای آسیبی که رسانده پاسخگو باشد.

تنها هدفی که به خاطر آن قدرت می‌تواند به حق بر عضوی از جامعه‌ی مدنی، بر خلاف عقیده‌ی او، اعمال شود بازداشتن او از آسیب رساندن به دیگران است. صلاح خود او، چه حسی و چه اخلاقی، تضمینی کافی نیست.

تا وقتی عدالت و بی‌عدالتی به جنگ همیشگی‌شان بر سر چیرگی در امور بشری خاتمه نداده‌اند، انسان‌ها باید آماده باشند که در صورت لزوم در جبهه‌ی یکی علیه دیگری بجنگند.

هیچ برده‌ای به معنای واقعی کلمه به اندازه‌ی زنی که ازدواج کرده برده نیست.

ازدواج تنها انقیاد واقعی معتبر در قوانین ماست. به جز خانم‌های خانه‌دار برده‌ی قانونی دیگری وجود ندارد.

محافظه‌کارها ضرورتاً احمق نیستند، اما احمق‌ترین مردم محافظه‌کارها هستند.

فصل هجدهم

سورن کیرکه گارد

(۱۸۱۳-۱۸۵۵)

۷ پدر «اگزیستانسیالیسم» به شمار می آید
۷ بر وجوه زندگی فردی دست گذاشت
۷ برای رهایی از اضطراب ناشی از آزادی
انسان، مبلغ «جهش ایمان» بود

آثار کیرکه گارد بیانگر اضطراب فرد در جهان معاصر است که می‌کوشد معنایی در زندگی بیابد. جایگاه او در فلسفه همسانِ مقام وودی آلن در سینماست. اما اصلاً مثل او شاد نیست.

کیرکه گارد در کپنهاگ دانمارک به دنیا آمد. مثل جان استوارت میل، در خانه به‌طور جدی آموزش فلسفه دید. اما پدر وی بر خلاف پدر میل، عمیقاً مذهبی، احساساتی و احتمالاً پریشان حال بود. او، که تاجری موفق بود، اعتقاد داشت خداوند او و خانواده‌اش را نفرین و به رنج کشیدن محکوم‌شان کرده است.

کیرکه گارد، در حالی که در دانشگاه کپنهاگ الهیات می‌خواند، به شدت به مخالفت با فلسفه‌ی هگل برخاست که در آن زمان بسیار طرفدار داشت. او معتقد بود که فقدان فردگرایی و ماهیت نظام‌مند این فلسفه نمی‌تواند به فرد بگوید که چگونه زندگی کند یا چه کاری انجام دهد.

البته منظور این نیست که کیرکه گارد خودش می‌دانست چگونه زندگی کند یا چه کاری انجام دهد. او به خاطر ظرافت طبع، مهربانی و جاذبه‌های شخصیتی‌اش محبوب دیگران بود. اما وقتی که این آدم خوش‌برخورد و اجتماعی تنها می‌شد، معمولاً به شدت افسرده بود. کیرکه گارد، که در جستجوی معنای حیات بود، کشیشی لوتری شد و ازدواج کرد. اما از این وضعیت خشنود نبود و علاقه‌اش را هم به زناشویی و هم به دین مکتبی شده از دست داد. از همسرش جدا شد و بقیه‌ی عمر کوتاهش را به چاپ آثارش با نام‌های مستعار بسیار پرداخت. وی، که ناشناس مانده بود، در سال ۱۸۵۵ روزی در خیابان از حال رفت و مرد. تا چنددهه پس از مرگش، آثارش خوانده و تحسین نشد، بعد از این چند دهه بود که کیرکه گارد به عنوان «پدر» اگزیستانسیالیسم آوازه یافت.

نخستین ایده‌ی بزرگ کیرکه گارد: اگزیستانسیالیسم

کیرکه گارد معتقد بود که هیچ مقصدی ذاتی در جهان وجود ندارد که بتوان آن را فهمید یا با برهان عقلانی وجودش را اثبات کرد. بر خلاف باور و اعتقاد هگل یا ارسطو، کیرکه گارد می‌گفت که جهان و حیات موجود در آن هیچ مقصود و هدفی ندارد. به علاوه، خدا را نمی‌توان با بیان عقلانی اثبات کرد. هیچ‌کدام از این چیزها را نمی‌توان اثبات کرد. جهان هستی (یا عالم) توضیح‌ناپذیر است. علاوه بر این، فلسفه‌ای مانند فلسفه‌ی هگل که به این‌گونه مقوله‌های متافیزیکی می‌پردازد، نمی‌تواند نقش راهنما را برای زندگی فرد ایفا کند. طبق گفته‌های کیرکه گارد، تنها چیزی که فلسفه می‌تواند توضیح‌اش دهد، این است که ما افرادی منزوی هستیم و این که توانایی انتخاب داریم. تجربه‌ی انسانی از این لحاظ منحصر به فرد است که هرکدام از ما آفریده‌ای منزوی هستیم که به خاطر اختیارمان توانایی انتخاب داریم.

این اختیار در انتخاب کردن به اضطراب درونی ما دامن می‌زند و در نهایت به احساس انزوا و انفراد می‌رسد. از این‌رو کیرکه گارد توصیه می‌کند که هرکدام از ما باید «جهش ایمان» را تجربه کنیم. یعنی، تصمیم

بگیریم که زندگی باید اتفاق بیفتد، اگرچه نتوانیم اثباتش کنیم. کیرکه گارد این را می‌گوید هرچند که معتقد است «برهان منطقی» برای اثبات خداوند ممکن نیست.

اگزیستانسیالیسم (اصالت وجود) کیرکه گارد بر فرد و چگونگی رسیدن فرد به زندگی رضایت‌بخش تأکید می‌گذارد. او «حقیقت عینی» را بی‌ارزش می‌شمارد زیرا ادعا می‌کند که حقیقت ذهنی تنها حقیقتی است که به حساب می‌آید. گفته‌ی اصلی او از این قرار است: آن چه به آن باور داریم، به اندازه‌ی این که چگونه به آن باور داریم، اهمیت ندارد. و این لب مطلب اگزیستانسیالیسم است.

دومین ایده‌ی بزرگ کیرکه گارد: سه مرحله‌ی حیات

فلسفه‌ی کیرکه گارد بر پایه‌ی شکوفایی فردی و به کمال رساندن نفس بنا شده است. سه مرحله‌ی خود - کمال یافتن از این قرارند:

۱. زیباشناختی: این مرحله‌ی حیات حول تمایل به لذت و ارضای آنی شکل گرفته است. در این مرحله تنها برای زمان حال زندگی می‌کنیم و به این ترتیب، معنا و بینش خود از وجود را محدود می‌کنیم. نتیجه‌ی چنین چیزی زندگی پر از ملال و اجتناب از تصمیم‌گیری‌های واقعی است. اما همان‌طور که وودی آلن می‌گوید: «سکس بدون عشق تجربه‌ای پوچ است؛ بهترین حالت این است که اصلاً تجربه‌ی پوچی در کار نباشد».

۲. اخلاقی: این مرحله را مرحله‌ای می‌دانند که در آن انسان به اصول کلی و معیارهای اخلاقی متعهد می‌شود تا راهنمایی برای رفتارش باشد. (و... هورا!) به این ترتیب، به معنا و بینش بیش‌تری از زندگی می‌رسد. با همه‌ی این احوال، برای رسیدن به کمال این هم کافی نیست.

۳. مذهبی: این آخرین مرحله‌ی رسیدن به کمال است. انسان «اصول اخلاقی» را رها می‌کند تا خود را کامل و با شوری عاشقانه وقف خدا

کند. فقط در این مرحله‌ی رؤیای پرشور است که آدمی تا حدی از اضطراب وجودی بشر رها می‌شود.

کیرکه گارد که در دوره‌ی حیات خود شناخته نشد، بر فلسفه تأثیری قطعی گذاشت و اندیشه‌ی فلسفی جدیدی به نام «اگزیستانسیالیسم» (اصالت وجود) را پایه نهاد. اگر مهم نیست که به چه چیز اعتقاد داریم، و فقط مهم این است که به چیزی اعتقاد داشته باشیم تا به زندگی مان معنا ببخشد، پس شاید من دیگر به پدر بزرگ پریم نگویم این فکرش خطاست که بالاترین فضیلتی که انسان می‌تواند به آن دست یابد، پرورش کبوترهای خانگی در حد کمال است.

بسی اخلاقی می‌شود

جانی مزرعه‌دار بسی گاو را دوست دارد. نه این که دوست داشتنش نامشروع باشد؛ اما بسی محبوب‌ترین گاو او در مزرعه است. خدا با جانی صحبت می‌کند و به او می‌گوید که گلوی بسی را ببرد. اگرچه خدا عالم مطلق و قادر مطلق است، اما جانی تردید دارد چرا که می‌خواهد معیارهای اخلاقی را رعایت کند. به هر حال، او کار اخلاقی نمی‌کند. ایمان او به خدا ناگزیرش می‌کند که برای مرگ بسی مهیا شود. به این ترتیب، ایمان جانی اثبات می‌شود، مثل حکایت ابراهیم و اسحاق در کتاب مقدس، و خدا به بسی اجازه می‌دهد که به حیات‌اش ادامه دهد. فایده‌ی این ماجرا چیست؟ فایده‌اش این است که این رؤیای عاشقانه، این ایمان و توکل به خدا که جانی از خود نشان می‌دهد، موجب می‌شود که او امر اخلاقی را در تعلیق نگه دارد. این تعلیق اوج کمال نفس و بالاترین مرتبه‌ی معنایی است که انسان‌ها می‌توانند به آن دست یابند.

مردم آزادی بیان طلب می‌کنند تا پرهیزشان از آزادی اندیشه را جبران کند. بی‌کاری و بی‌عاری نه فقط ریشه‌ی تمامی شر نیست، که تنها خیر حقیقی هم هست.

اکثر مردم نسبت به خودشان ذهن‌گرا و نسبت به دیگران عینی‌اند؛ عینیتی که گاهی هولناک است. اما باید نسبت به خود عینی باشیم و نسبت به دیگران ذهنی.

زندگی را فقط می‌توان با نگاه به گذشته‌ها فهمید؛ اما باید حیات را رو به جلو ادامه داد.

بیش‌تر آدم‌ها با چنان شتاب نفس‌گیری به دنبال لذت هستند که دوان دوان از کنارش می‌گذرند.

تناقض حقیقت مسیحی تغییرناپذیر و همیشگی است، چرا که حقیقتی است که برای خدا وجود دارد. معیار و غایت آبرانسان است و میان انسان و خدا فقط یک رابطه، یعنی ایمان، میسر است.

انسان‌هایی یافت می‌شوند که در مقایسه با دیگران ناقصند. علی‌القاعده آن‌ها جذابیت بیش‌تری دارند.

غمگین بودن شجاعت اخلاقی می‌خواهد و شاد بودن شجاعت دینی.

تنها چیزی که به یقین می‌دانم این است که خدا عشق است. شاید در بقیه‌ی چیزها اشتباه کرده باشم، اما خدا عشق است.

نبوغ همچون توفان در برابر باد قد علم می‌کند.

شاعر کیست؟ آدم غمگینی که عمیق‌ترین عذاب‌ها را در دل خود پنهان می‌کند، اما لب‌هایش جوری شکل گرفته‌اند که آه و ناله‌ای که از آن‌ها می‌گذرد مثل موسیقی گوش‌نواز است.

آدمی که نتواند فراموش کند، هیچ نیست.

زندگی مسئله نیست که حلش کنیم، واقعیتهای است که باید تجربه‌اش کرد.
آن قدر احمق که نمی‌توانم فلسفه را بفهمم؛ برابر نهاد این گزاره آن است که
فلسفه آن قدر باهوش است که نمی‌تواند حماقت من را بفهمد. این برابر
نهادها به حقیقتی والاتر می‌رسند: به حماقت مشترک مان.

در کنار تمام یاران بی‌شمارم، یکی را دارم که از همه محرم‌تر است.
افسردگی‌ام وفادارترین معشوقی است که می‌شناسم. تعجبی ندارد که من
هم به او عشق بورزم.

دعا خدا را تغییر نمی‌دهد، دعاگو را تغییر می‌دهد!

زندگی نیروهای پنهان خاص خودش را دارد که فقط با زندگی کردن کشف
می‌شوند.

فصل نوزدهم

فریدریش نیچه

(۱۸۴۴-۱۹۰۰)

۷ «مرگ خدا» را اعلام کرد
۷ درصدد دگرگون کردن ارزش‌های انسانی
برآمد
۷ مفهوم «اراده‌ی معطوف به قدرت» را مطرح
کرد

فریدریش نیچه یکی از پرخواننده‌ترین و محبوب‌ترین فیلسوفان جهان است. سبک شاعرانه‌ی او همان قدر که به خوانندگانش می‌آموزد، آن‌ها را افسون هم می‌کند.

نیچه در روکن پروس به دنیا آمد. پدرش، که کشیشی لوتری بود، وقتی که او فقط پنج سال داشت از دنیا رفت. از آن پس نیچه در خانه و در کنار زنان بزرگ شد. سرانجام، به مدرسه‌ی مشهور شبانه‌روزی در شهر فورتنارت رفت و آن‌جا، علی‌رغم سردردها و حالت‌های تهوع شدیدی که او را در تمام طول حیاتش به ستوه آورد، دانش‌آموزی نخبه بود. نیچه در دانشگاه بن زبان‌شناسی کلاسیک و الهیات خواند. نیچه در سال اول دانشگاه هم ایمانش و هم علاقه‌اش را به الهیات از دست داد. سپس به دانشگاه لایپزیگ رفت تا تحصیلات خود را در زمینه‌ی زبان‌شناسی

ادامه دهد. زمانی که بیست و نه سال بیش تر نداشت، به خاطر مقالاتش کرسی استادی در دانشگاه بازل را به او پیشنهاد کردند.

نیچه، در همان حالی که در دانشگاه تدریس می کرد، به تحریر اندیشه های فلسفی خود پرداخت تا این که حال مزاجی اش رو به وخامت نهاد و در ۱۸۷۹ ناگزیر از سمت خود استعفا داد. ده سال بعد را در جستجوی مکانی با آب و هوای دل خواه به کشورهای مختلف سفر کرد. این سال های سفر و بیماری، خلاقانه ترین سال های عمر او به شمار می آیند. در ۱۸۸۸ نشانه های جنون در نیچه ظاهر شد و در ۱۸۸۹ در تورین ایتالیا جنون او را از پا انداخت.

نیچه، به خاطر ماهیت موجز نوشته های فلسفی اش، بسیار تفسیر شده و بسیار هم بد فهمیده شده است. بخشی از این بد فهمی به خاطر خواهرش است. خواهر او، که یهودستیزی متعصب و شیفته ی افکار نازی ها بود، پس از مرگ نیچه نسخه ای از آخرین آثار او را به چاپ رساند که ملاحظات شخصی خود را در آن دخالت داده بود. خود نیچه روابطش را با یهودستیزها، و از جمله دوست موسیقی دانش ریچارد واگنر، قطع کرده بود.

نخستین ایده ی بزرگ نیچه: اخلاق بندگان علیه اخلاق بزرگان

یکی از اهداف نیچه این بود که تکوین تاریخی به قول خودش «اخلاق بندگان» را ردگیری کند. در زمان های قدیم، یونانیان باستان وقتی عملی را «خوب» به حساب می آوردند که آن عمل بزرگ منشانه، از سر اقتدار یا مطابق معیارهای سرآمدان بوده باشد. «بد» متضاد «خوب» شمرده می شد. عمل بد عملی بود پست و عاری از شکوه. طبق گفته های نیچه، این ارزش ها تأییدکننده ی زندگی و معیارهایی ارزشمند بودند.

اما با ظهور یهودی ها و بعداً مسیحی ها، این روند تغییر کرد. از آن جا

که آن‌ها به دنبال ارزش‌هایی بودند که با ملاک‌های خودشان قابل انکار نباشد، یعنی ارزش‌هایی که می‌شد آن‌ها را به خدایی بیرون از خودشان نسبت داد، «خوب» با مفاهیمی چون رحم و تواضع همسان انگاشته شد. این ارزش‌ها از انزجار نسبت به قدرتمندان و بزرگان ناشی شد. این انزجار، نفرت از انسانیت و تمام توانایی‌هایش بود. این ارزش‌ها ذاتاً منفی بودند و با همین تصورات اخلاقی است که «بد» نه تنها به متضاد امر آرمانی تبدیل شد، بلکه دستخوش استحاله هم شد و مفهوم گناه و شر و کفر را هم در دل خود گنجانید. داستان تکوین اخلاقی به روایت نیچه حکایت شیفتگی نسبت به یک اندیشه و گوش‌مالی دادن اندیشه‌ای دیگر است که در آن از «اخلاق بردگان» به عنوان نوعی انتقام معنوی استفاده شده است.

بله، درست حدس زدید. نیچه منادی «دگرگونی ارزش‌ها» بود. ارزش‌های جدید باید بر اساس مفاهیم «اخلاق بزرگان» شکل می‌گرفتند. نخستین گام در این راه اعلام «مرگ خدا» بود، چرا که با مرگ او ما خود را از بند «اخلاق بندگان»، که وابسته به اوست، رها می‌کنیم. اگر شما آن نایب‌ای باشید که این دگرگونی ارزش‌ها را به انجام می‌رساند، «آبرانسان» می‌شوید. شما بشریت را به زندگی عاری از انزجار و کینه هدایت خواهید کرد. شما برابر نهاد خدا می‌شوید، صورت انسانی خود را تعالی می‌بخشید و با به کار گرفتن «اراده‌ی معطوف به قدرت»، انسان‌ها را به فراسوی نیک و بد هدایت می‌کنید.

دومین ایده‌ی بزرگ نیچه: اراده‌ی معطوف به قدرت

طبق گفته‌های نیچه، تمامی روابط انسانی در نزاع بر سر قدرت خلاصه می‌شود. مثلاً، هر دو قانون اخلاقی (بردگان و بزرگان) برای اعمال قدرت بر دیگران به وجود آمده‌اند، بنابراین تمام رفتار انسان نتیجه‌ی «اراده‌ی معطوف به قدرت» است، اما در حالی که قهرمان اسطوره‌های کهن با عمل

مستقیم نسبت به حریفی ضعیف‌تر از خود، بر «اخلاق سروری» تأکید می‌کرد، «اخلاق بردگان» چه مسیحی و چه یهودی، با مفاهیم انتقام، رحم و رنج جاودان خود را نشان می‌دهد.

اما نیچه می‌گوید ما بیش از آن که دغدغه‌ی غلبه بر دیگران را داشته باشیم، باید به نیاز فردی خود برای غلبه بر غرایز حیوانی و بازسازی خود توجه کنیم. فرایند رسیدن به کمال همین است، کسب اقتدار نفس و شکل دادن به شهوات، امیال و شخصیت.

به خاطر این گفتار غریب درباره‌ی «اراده‌ی معطوف به قدرت» و همین‌طور به این علت که خواهرش دست به ویرایش یهودستیزانه‌ی آثارش زد، نازی‌ها نیچه را قهرمان کردند. اما نیچه، بیش از هر چیز دیگر، قهرمانی فردی است که دغدغه‌اش تحقق بخشیدن به وجود فرد است. بدین‌سان، او الهام‌بخش بزرگ بسیاری از نویسندگان انگیزستانسیالیست قرن بیستم شد. گور پدر نازی‌ها! سعی‌ات را بکن تا همه چیز را ویران کنی!

اراده‌ی معطوف به قدرت بسی

مثلاً، نیچه بسیار در مورد «ذهنیت گله‌ای» صحبت می‌کند. اگر بسی بخواهد به هر نوعی از کمال برسد، باید از گله‌ی هم‌نوعان گاو خود جدا شود و آموزه‌های اخلاقی‌ای را که آن‌ها را مسموم کرده، فراموش کند. بسی، از آن‌ها جدا شو و هویت خودت را بساز. این که گاوی ضعیف یا قوی باشی، به خودت بستگی دارد، خانم گاو! اراده‌ی معطوف به قدرت را در درون خود به کار بگیر.

به زندگی عشق می‌ورزیم، نه به این خاطر که زیستن عادت‌مان شده، بلکه به آن علت که به عشق خو کرده‌ایم.

آدم‌هایی که به ما اعتماد کامل دارند گمان می‌کنند حقی به گردن ما دارند. نتیجه‌گیری آنان خطاست، هدیه و بخشش هیچ حقی به وجود نمی‌آورد.

آیا خرد در زمین همچون زاغی است که بوی مردار تحریکش کرده؟

آدم بیش‌تر به یک علت مؤمن باقی می‌ماند و آن تنها از این قرار است که علت‌های دیگر لطفی ندارند.

زن می‌تواند دوستی خیلی خوبی با مرد برقرار کند، اما اگر بخواهد این دوستی دوام آورد، باید کمی چاشنی بیزاری جسمانی به آن بزند.

هرکس که با هیولاها می‌جنگد باید مراقب باشد در طول این نبرد، خودش به هیولا تبدیل نشود. اگر زیاد در ورطه‌ای خیره شوی، آن ورطه هم به تو خیره خواهد شد.

زیاده از خود حرف زدن می‌تواند وسیله‌ای باشد برای پنهان کردن خویشتن. حقیقتی وجود ندارد، هرچه هست تأویل است.

انسان معمولاً وقتی با عقیده‌ای مخالفت می‌ورزد که لحن بیان آن برایش نامطبوع بوده است.

عشق خانوادگی مزخرف، سمج، تکراری و آزارنده است، مثل یک کاغذ دیواری زشت.

بدون موسیقی، زندگی یک اشتباه می‌بود.

عزم راسخ مسیحیت برای زشت و بد دیدن دنیا، آن را زشت و نامطبوع کرده است.

به یاد داشتن عقاید من به‌اندازه‌ی کافی دشوار است، به یاد داشتن دلائلم برای آن‌ها پیش‌کش!

هیچ‌گاه یهوده از کوه‌های حقیقت بالا نمی‌رویم: یا به نقطه‌ای بلندتر از امروز می‌رسیم یا نیروهایمان را چنان می‌پرورانیم که فردا بتوانیم بالاتر برویم.

هرگونه بسط دامنه‌ی معرفت از آگاهانه کردن امر ناآگاهانه نشأت می‌گیرد. حماقت در افراد نادر، اما نزد گروه‌ها، دسته‌ها، ملت‌ها و در طی دوران‌ها یک قاعده است.

خرد حتی بر معرفت هم حد می‌گذارد.

آن چه مرا نابود نمی‌کند، قوی‌ترم می‌کند.

انسان ظالم‌ترین حیوان است.

وقتی قریحه‌ی شخص فروکش کند، وقتی دست از نشان دادن توانایی‌هایش بردارد، آن وقت است که هویتش معلوم می‌شود.

در شرایط صلح، سرباز به خودش حمله می‌کند.

از یاد بردن مقصود شایع‌ترین شکل حماقت است.

بی‌نویان دارویی جز امید ندارند.

تنها آن کس که عمل می‌کند، می‌آموزد.

ایمان این نیست که بخواهی حقیقت را بدانی.

بهترین دوست احتمالاً بهترین همسر را هم اختیار می‌کند، چرا که پایه و اساس ازدواج خوب قریحه‌ی دوست‌یابی است.

موفقیت همیشه دروغ‌گوی بزرگی بوده است.

وقتی دیگر نمی‌توان با غرور زندگی کرد، باید با غرور مرد.

آدم با غضب نمی‌گشدد، با خنده می‌گشدد.

فصل بیستم

جان دیویی

(۱۸۵۹-۱۹۵۳)

۷ او را برجسته‌ترین نماینده‌ی پراگماتیسم
(اصالت عمل) می‌دانند
۷ فلسفه‌ی ابزارگرایی (اصالت ابزار) را مطرح
کرد
۷ مفهوم «دموکراتیک» او از آموزش، نظام
آموزش عمومی را متحول کرد

در قرن نوزدهم، سنت فلسفی غالب و تأثیرگذاری که در ایالات متحده‌ی امریکا تکوین یافت، پراگماتیسم (اصالت عمل) نامیده شد. اگرچه دیویی واضع پراگماتیسم نبود، اما در حوزه‌ی پراگماتیسم همان مقامی را دارد که جان استوارت میل در زمینه‌ی اصالت فایده. درواقع، دیویی بزرگ‌ترین و برجسته‌ترین نماینده‌ی پراگماتیسم به شمار می‌آید. جان دیویی در برلینگتون ایالت ورمونت امریکا به دنیا آمد. پدرانش نسل اندر نسل کشاورزان ورمونتی بودند و هیچ‌کس از خانواده‌ی آن‌ها به دانشگاه نرفته بود. پدر دیویی از زندگی ساده‌اش راضی بود اما مادرش سعی کرد اشتیاق به علم و عرق مذهبی را در پسر کوچکش بی‌روانند. دیویی در ۱۸۷۵ وارد دانشگاه ورمونت شد و بیش‌تر به تحصیل علوم

طبیعی و فلسفه پرداخت. بعد از فارغ التحصیلی از دانشگاه، هم مقالات مهم فلسفی می‌نوشت و هم در دبیرستان‌ها درس می‌داد. پس از مدتی تحصیلش را ادامه داد و سرانجام از دانشگاه جانز هاپکینز دکترا گرفت. دیویی، که فیلسوف مشهوری شده بود، در هر موردی و زمینه‌ای مطلب می‌نوشت، آن قدر زیاد که از حساب بیرون است. مهم‌ترین موضوع‌هایی که او به آن‌ها پرداخت دموکراسی، آموزش و فرهنگ بود. تعداد زیاد دبیرستان‌هایی که در سرتاسر آمریکا نام جان دیویی را بر خود دارند، نشان‌دهنده‌ی محبوبیت اوست.

جان دیویی که از ۱۹۰۴ تا ۱۹۳۴ در دانشگاه کلمبیا درس می‌داد، همچنان به نوشتن ادامه داد و بر نهادهای اجتماعی زمان خود تأثیر به‌سزایی گذارد. او اگرچه مشهور شده و همه جا مورد احترام بود، اما مانند پدرش زندگی ساده را بیش‌تر دوست می‌داشت. او در لانگ آیلند بازنشسته شد و به اداره‌ی یک مرغ‌داری پرداخت تا این که سرانجام در ۱۹۵۳ از دنیا رفت.

ایده‌ی بزرگ دیویی: ابزارگرایی (اصالت ابزار)

فلسفه‌ی اصالت ابزار دیویی از سنت پراگماتیسم مایه می‌گیرد. اصل اساسی پراگماتیسم از این قرار است: وقتی به حقیقت می‌رسید که پیامدهای عملی یک ایده‌ی مفروض را در نظر بگیرید. بنابراین، حقیقت بسته به موقعیت متحول می‌شود. حقیقت ابدی متافیزیکی انتزاعی وجود ندارد. دیویی اعتقاد داشت فلسفه ابزاری عملی برای حل کردن مسائل اجتماعی است.

بنا بر ابزارگرایی دیویی، ایده‌ها ابزارهای ذهن برای پی بردن به اهداف‌اند، اهدافی که می‌توانیم از آن‌ها بهره‌گیریم تا از پس یک موقعیت مفروض در زندگی برآییم. ما باید خود را از شر امر متافیزیکی خلاص

کنیم. دغدغه‌ی فلسفه نباید امر متافیزیکی باشد (خدا، اصول کلی، اتم‌ها و...) چون این عناصر فقط در منازعات انسان‌ها و در معضلات حیات اجتماعی واقعیت و اهمیت پیدا می‌کنند. حقیقت یک چیز را باید فرضیه انگاشت و بعد این فرضیه را در موقعیت معین آزمایش کرد تا فایده و ارزش آن تعیین شود. با این دید، تنها معرفتی که عقلاً قابل حصول است، نوعی معرفت و شناخت مسئله‌گشایی است.

مثلاً، نمی‌توانیم بفهمیم که آیا بسی گاو و دوستانش روح جاودان دارند یا خیر. بنابراین باید به حل معضلات حیات گاو‌ها پردازیم و ببینیم که آیا بسی بیش از حد علف می‌خورد یا خیر.

از آن‌جا که واقعیت همواره در حال تحول و دگرگونی است، فلسفه باید به کندوکاو در مقوله‌های اجتماعی و اقتصادی خاص پردازد و خود را با آن‌ها وفق دهد. از آن‌جا که معرفت انسان خود ابزاری است برای غلبه بر یک معضل یا موقعیت خاص، بنابراین فلسفه باید ابزاری باشد برای ایجاد تغییرات سیاسی و اجتماعی.

به بیان دیویی، باید انگاره‌های اخلاقی خود را بیازماییم و بر اساس پیامدهایشان یا از آن‌ها استفاده کنیم یا کنارشان بگذاریم. دیویی که از انگاره‌هایی که طبیعتاً ثابت یا ابدی محسوب می‌شوند خسته شده بود، رویکردی تجربی به اخلاق پیش پای ما نهاد. احکام اخلاقی هم، درست مانند حقیقت، با خطا آمیخته‌اند و باید در موقعیت‌های مختلف آزموده شوند.

دیویی فلسفه‌اش را در مورد تمام رشته‌هایی که می‌شود تصورش را کرد، به کار برد. تأثیر او بر آموزش بسیار عمیق بود و این ایده‌اش که یادگیری و کشف حقیقت باید بر اساس آزمایش و تجربه استوار باشد نه بر اساس انگاره‌های انتزاعی و غیرکاربردی، تأثیری ماندگار بر آموزش نهاد. دیویی به این اندیشه پایان داد که آموزش فقط باید با برنامه‌های

جزمی و حفظیات دانش آموزان را برای حیات مدنی آماده کند. او در عوض اعتقاد داشت که در آموزش باید مشارکت کامل دانش آموزان را تأمین کنیم، چرا که نظریه‌اش بر این پایه استوار بود که دانش آموزان مصداق حیات مدنی‌اند. وی بر خلق و پرورش «عادات دموکراتیک»، مانند همکاری و مشارکت در جمع، از همان سال‌های اول دانش آموزی، تأکید می‌ورزید.

دیویی به اعتبار انعطاف‌پذیری و قابلیت سازگاری دموکراسی، ارزش اخلاقی اولیه‌ای برای آن قائل بود چرا که مشکلات اجتماعی پیوسته در حال تغییرند. بنابراین، دموکراسی بهترین شکل موجود حکومت است. خلاصه این همان چیزی است که من اسمش را می‌گذارم تفکر پراگماتیستی.

*

هر آدم جدی‌ای می‌داند که بیش‌تر جد و جهدی که در اخلاقیات لازم است، به‌خاطر شجاعت پذیرفتن عواقب نامطبوع اعمال گذشته و حال آدمی است.

آموزش فرایندی اجتماعی است؛ آموزش رشد است؛ آموزش آماده‌سازی برای زندگی نیست، خود زندگی است.

میان واژه‌های هم‌خانواده‌ی *Community* (جامعه) و *Communication* (ارتباطات) چیزی بیش از پیوند زبانی وجود دارد. تجربه‌ی ارتباط را به‌تمامی و با دقت بیازمایید، سپس تجربه‌ای دیگر به‌ویژه اگر تا حدی پیچیده باشد. آن‌گاه نگرش خود را به تغییر تجارب‌تان درخواهید یافت.

از نظر عقلانی، عواطف مذهبی خلاق نیستند بلکه محافظه‌کارند. به‌آسانی خودشان را به دیدگاه جاری جهان می‌چسبانند و این جهان‌بینی را تطهیر و

تقدیس می‌کنند.

بخت، چه بد و چه خوب، همیشه با ماست، اما راه را به دانایان نشان می‌دهد و به نادانان پشت می‌کند.

این عادت امریکایی ماست که وقتی می‌فهمیم شالوده‌های ساختار آموزشی مان مطلوب نیست، به آن شاخ و برگ می‌دهیم. برایمان راحت‌تر است که یک رشته یا دوره یا نوعی مدرسه‌ی جدید راه اندازیم، تا این که شرایط موجود را درک و نیازها را برطرف کنیم.

نمی‌توانیم در پی سلامتی، ثروت، علم، عدالت یا مهربانی باشیم یا آن‌ها را به دست آوریم، عمل همیشه خاص، ملموس، فردی و یگانه است.

آموزش و پرورش خودِ زندگی است.

اعتماد به نفس عبارت است از صراحت و شجاعت در رویه‌رو شدن با حقایق زندگی.

آن کس که اندیشیدن آغاز کرده، بخشی از جهان را به مخاطره افکنده است.

رسیدن به یک هدف نقطه‌ی آغازی است برای دستیابی به هدفی دیگر.

تعارض عامل بهانه‌گیر اندیشه است. ما را به حرکت وامی‌دارد تا بینیم و به یاد بسپریم. ما را برمی‌انگیزد که ابداع کنیم. از انفعال گوسفندوار بیرون‌مان می‌آورد و به توجه و ابداع وادارمان می‌کند.

با تشخیص ویژگی‌های پندارهای واهی افراد، می‌توان حدس زد که در پس آن‌ها چه آرزوهایی ناکام مانده است.

هر پیشرفت بزرگی در علم ناشی از بروز یک بی‌پروایی تازه در تخیل است.

شکست آموزنده است. آدمی که خوب فکر کند، هم از شکست‌هایش می‌آموزد و هم از کامیابی‌هایش. جهل محض هم سودمند است چرا که

می‌تواند با تواضع، کنجکاوی و فکر باز همراه شود، در حالی که با تکرار تکیه کلام‌ها و حرف‌های همیشگی و حکم‌های آشنا انسان دستخوش غرور می‌شود و ذهنش در مقابل اندیشه‌های جدید مقاومت می‌کند.

کلمات بی‌حاصل انسانی که آن‌ها را بر زبان می‌رانند اما به آن‌ها عمل نمی‌کند، مثل گلی است با ظاهری زیبا و خوش‌رنگ اما بدون عطر و بو.

اعتبار هیچ‌کسی به مبلغ پولی که دارد، نیست.

آدم با سیاه‌کاری‌های بی‌شمار در وجدانش، و اندکی نیت خیر در قلبش، زندگی می‌کند.

نفس چیزی پیش ساخته نیست. چیزی است که در خلال انتخاب عمل در حال شکل‌گیری مداوم است.

زمان و خاطره، هنرمندان واقعی‌اند. آن‌ها واقعیت‌ها را به خواست دل نزدیک‌تر می‌کنند.

کلید سعادت آدمی پی‌بردن به کار مناسب خود و یافتن فرصتی برای انجام آن است.

ایمان برای من یعنی نگران نبودن.

دموکراسی چیزی فراتر از یک شکل حکومتی است. در ابتدا شکلی از زندگی هم‌بسته و تجربه‌های به هم پیوسته است.

روش دموکراسی این است که به معارضان میدان دهد تا ادعایشان آشکار و ارزیابی شود، بعد می‌توان درباره‌ی آن‌ها بحث کرد و در خصوص آن‌ها به قضاوت پرداخت.

فصل بیست و یکم

لودویگ ویتگنشتاین

(۱۸۸۹-۱۹۵۱)

۷ از فیلسوفان تحلیلی تأثیرگذار بود
۷ زبان را بازی می‌دانست
۷ معتقد بود معضلات فلسفی از کاربرد
نادرست زبان ناشی می‌شوند

لودویگ ویتگنشتاین اندیشه‌ی فلسفی قرن بیستم را متحول کرد. وی در وین به دنیا آمد و یکی از هشت فرزند خانواده‌ای بسیار ثروتمند و سرشناس این شهر بود. اجدادش یهودی بودند اما خانواده‌ی او به کیش نو درآمده و به مسیحیت کاتولیکی گرویده بودند. ویتگنشتاین قبل از این که به فلسفه روی آورد، ریاضیات می‌خواند و می‌خواست مهندس هوانوردی شود. مطالعاتش او را از دانشگاه برلین به دانشگاه منچستر در انگلستان کشاند. در منچستر به مبانی ریاضیات بیش از مهندسی علاقه‌مند شد. همین علاقه او را به دانشگاه کمبریج کشاند و در آن جا با یکی از پیشگامان فلسفه‌ی تحلیلی، یعنی برتراند راسل، آشنا شد و نزد وی به مطالعه‌ی فلسفه‌ی تحلیلی پرداخت. ویتگنشتاین با شروع جنگ جهانی اول به اتریش بازگشت و به جبهه‌ی جنگ رفت. وقتی در جبهه‌ی نسبتاً آرام ایتالیا می‌جنگید، نوشتن

رساله‌ی دکتری‌اش را آغاز کرد، رساله‌ای که به یکی از مهم‌ترین آثار فلسفی قرن بیستم تبدیل شد.

اما توفیق و آوازه او را چندان خوشبخت نکرد. در سرتاسر زندگی‌اش به‌خاطر تمایلات هم‌جنس‌گرایانه‌اش در آزار بود و غالباً آن را سرکوب می‌کرد. این تعارض به افسردگی شدید و پردامنه‌ی او انجامید و بارها تصمیم به خودکشی گرفت.

بعد از جنگ، ویتگنشتاین تصمیم گرفت معلم مدرسه شود. تمام ثروتی را که از خانواده‌اش به ارث برده بود، بخشید. در ۱۹۲۵ از درس دادن به بچه‌مدرسه‌ای‌ها دست کشید و به شغل‌های عجیب و غریب روی آورد. در ۱۹۲۹ به کمبریج بازگشت تا در آن جا درس بدهد. به‌خاطر روش تدریس پُر جاذبه و نامتعارفش هواداران پروپاقرص زیادی پیدا کرد. ویتگنشتاین بقیه‌ی عمرش را به تدریس و نوشتن آثار فلسفی گذراند تا این که در ۱۹۵۱ از دنیا رفت.

نخستین اثر فلسفی ویتگنشتاین از استادش، بزتراند راسل، متأثر و اصول اولیه‌ی راسل در آن اثر گنجیده بود. وظیفه‌ی فیلسوف تحلیلی پدید آوردن نوعی زبان منطقی «آرمانی» بود که به محض کامل شدن می‌توانست واقعیت جهان را منعکس کند. از آن جا که از نظر فیلسوفان تحلیلی جهان را می‌توان به‌صورت ریاضی فهمید، راسل تلاش کرد تا قوانین حساب را به زبان منطقی بیان کند. فیلسوفان منطقی اساساً باور داشتند که واقعیتی وجود دارد و فلسفه باید نوع جدیدی از منطق بیافریند که مستقیماً با واقعیت جهان متناظر باشد.

نخستین ایده‌ی بزرگ ویتگنشتاین: واقعیت در مقام تصویر

ویتگنشتاین بر رابطه‌ی بین ذهن، زبانی که به کار می‌بریم و واقعیت انگشت گذاشت. مطابق ایده‌ی فلسفی اول ویتگنشتاین، بین چیزها در

واقعیت، اندیشه‌ها در ذهن آدمی، و زبان تناظری مستقیم و منطقی برقرار است.

مثلاً، اگر بگویم بسی گاو به ابله است، این اهانت باید به یک شیء بیرونی ارجاع مستقیم داشته باشد، در غیر این صورت اصلاً معنایی ندارد. یعنی شناختن یک گاو و حرف زدن درباره‌ی آن عبارت است از این که بتوانیم گاوی را تصویر کنیم. گزاره‌ها معنایشان را از ارتباط منطقی ضروری با واقعیت به دست می‌آورند. به علاوه، هر گزاره، مانند مثالی که بیان کردم، تصویری در ذهن به وجود می‌آورد. زبان و ذهن نوعی تصویر از واقعیتی تشکیل می‌دهند که در جهان با آن متناظرند. همه‌ی واقعیت‌های جهان به این اعتبار واقعیت‌اند که می‌توانیم درباره‌ی آن‌ها حرف بزنیم و تصویرشان کنیم. به بیان دیگر، واقعیت‌ها با کلمه‌ای در زبان متناظرند که خود آن کلمه هم، به نوبه‌ی خود، با نوعی بازنمود ذهنی متناظر است.

زبان و اندیشه فقط تا وقتی معنا دارند که مستقیماً و منطقاً با واقعیت متناظر باشند. یعنی از موجودات متافیزیکی نمی‌توان حرف زد یا نمی‌توان آن‌ها را مورد پژوهش فلسفی قرار داد، زیرا تنها ابزاری که برای بحث در اختیار داریم، زبانی است که به کار می‌بریم. بنابراین، از آن‌جا که زبان معنایش را از واقعیت متناظرش کسب می‌کند، ناگزیر مستقیماً با واقعیت‌های جهان در تناظر قرار می‌گیرد. اگر زبان با امور واقع در جهان در تناظر نباشد، آن‌گاه زبان منطقی نیست و بنابراین معنایی ندارد.

بدون این زبان بازنمودی کامل، متافیزیک و پژوهش فلسفی درباره‌ی عدالت یا اخلاق ناممکن است. این‌ها مفاهیمی‌اند که نمی‌توانند تصویر شوند و بنابراین با امور واقع متناظر نیستند. بنابراین، اگرچه مفاهیم عدالت و اخلاق وجود دارند اما کشف ماهیت واقعی آن‌ها ناممکن است.

دومین ایده‌ی بزرگ ویتگنشتاین: زبان در مقام بازی

جالب این که، جستارهای فلسفی بعدی ویتگنشتاین او را به رد افکار و آرای پیشین‌اش راهبری و هدایت کردند. در عوض، ادعای بزرگ بعدی او از این قرار بود که کلمات در کاربرد روزمره گاهی فقط به هم «شباهت خانوادگی» دارند و معانی کلمات به ماهیت درهم تنیده‌ی زبان مربوط می‌شوند. مثل این که یک حرکت در شطرنج فقط در صورتی معنی دارد که با تمام حرکات قبلی خود در ارتباط باشد (از خود و در خود هیچ معنایی ندارد)، برخی کلمات معنای ثابت‌شان را از همین «بازی زبان» کسب می‌کنند.

مثلاً، یک شوخی (جوک) را در نظر بگیرید. معنی شوخی بسته به تمام «حرکت‌ها»یی است که می‌توانسته انجام شده باشد یا انجام شده است. برای این که معنای شوخی را بفهمیم باید بدانیم چه چیزی می‌توانسته گفته شود یا چه چیزی معمولاً گفته می‌شود یا انواع دیگر تداعی‌های زبانی را بدانیم. این شناخت ضروری از آن‌چه نمی‌تواند و آن‌چه می‌تواند گفته شود، معمولاً به عبارات و کلمات معنا می‌دهد.

ویتگنشتاین اساساً پی برد که زبان با هیچ چیز «واقعی» متناظر نیست، بلکه مجموعه‌ای از قوانین، مثل قوانین یک بازی، است که آدم‌ها آن‌ها را اتخاذ می‌کنند. مطابق موضع بعدی ویتگنشتاین، حتی چیزی مثل حساب هم با واقعیت در تناظر نیست. فقط راه و رسمی است که جامعه به کمک آن ارتباط برقرار می‌کند.

مثلاً، معادله‌ی $2+2=4$ چیزی نیست جز نوعی بازی زبانی که همه‌ی ما تصمیم گرفته‌ایم برای رسیدن به مقاصد زندگی انسانی، آن را بپذیریم؛ و درواقع هیچ چیز را در واقعیت باز نمی‌نمایاند. از این دیدگاه، تلاش قبلی او برای فهم جهان از طریق نوعی منطق جدید کاملاً ناممکن است.

واپسین نظر و دیدگاه ویتگنشتاین از این قرار بود که حقیقت یک

گزاره را نمی‌توان در رابطه‌اش با یک واقعیت بیرونی یا «مستقل از جهان» فهمید، زیرا آن واقعیت فقط در اشکال زبانی ارائه می‌شود که خود ما آن‌ها را ساخته‌ایم.

نفوذ ویتگنشتاین فوق‌العاده است، زیرا برای علم فقط یک وظیفه‌ی مشروع قائل بود: توجه به کاربرد زبان به گونه‌ای که از معضلات فلسفی ناشی از کاربرد نادرست کلمات اجتناب شود. به این ترتیب، گمان می‌کنم که ما در بسیاری از مسائل فلسفی به سر جای اولمان برگشته‌ایم. اما حتی حرف زدن راجع به آن‌ها هم بی‌معناست!

※

کسی که نمی‌تواند از چیزی حرف بزند، بهتر است درباره‌اش سکوت کند. نمی‌دانم برای چه این‌جا هستیم، فقط به یقین می‌دانم که برای خوش-گذراندن نیست.

فلسفه نبردی است علیه افسونگری ذکاوت، به وسیله‌ی زبان.

دنیای خوش‌اقبال‌ها از دنیای سیاه‌بخت‌ها کاملاً جداست.

هیچ فرقه‌ای مذهبی را نمی‌توان یافت که در آن سوءاستفاده از عبارت‌های متافیزیکی به اندازه‌ی حوزه‌ی ریاضیات عامل این همه گناه باشد.

نبوغ چیزی است که باعث می‌شود استعداد استادمان را فراموش کنیم.

از نظر فضایی می‌توانیم واقعیتی اتمی را ارائه کنیم که مغایر قوانین فیزیک، اما نه حقیقتی مغایر قوانین هندسه، باشد.

در منطق هرگز هیچ شگفتی‌ای نمی‌تواند وجود داشته باشد.

معمای حل‌نشدنی وجود ندارد. اگر بتوان پرسشی را پیش کشید، پس می‌توان به آن پاسخ هم داد.

هرچیز گفتنی را می‌توان به وضوح بر زبان جاری کرد.

تمام ریاضیات حشو است.

فرایند محاسبه فقط این شهود را به بار می آورد: محاسبه تجربه نیست.

برهان ریاضی باید روشن و فصیح باشد.

محدوده های زبان من مرزهای دنیای من اند.

با کوله بار به تمامی فلسفی ام فقط می توانم آرام آرام از کوه های ریاضیات بالا بروم.

همان طور که هیچ کس نمی تواند کلاه مرا به جای من بر سر بگذارد، هیچ کس هم نمی تواند به جای من فکر کند.

بی معنی است به کسی چیزی را بگوییم که نمی فهمد، حتی اگر اضافه کنیم که او نمی تواند آن را بفهمد.

دست آورد واقعی کپرنیک نه کشف نظریه ای حقیقی، بلکه اکتشاف دیدگاهی تازه و بارور بود.

اگر راست باشد که کلمات معنی دارند، پس چرا کلمات را دور نمی اندازیم و معنی شان را نگه نمی داریم؟

کتاب های پُر طرفدار علمی که دانشمندان ما نوشته اند، نتیجه ی سخت کوشی آن ها نیستند، بلکه هنگامی نوشته شده اند که آن ها خود را از کار و تلاش بی نیاز می دانسته اند.

البته، پای حسادت در میان است. هر کس آن را تجربه کند باید پی در پی به خودش بگوید اشتباه است، اشتباه است.

مرگ واقعه ای در طی حیات نیست؛ ما مرگ را تجربه نمی کنیم.

حتی وقتی تمام پرسش های علمی ممکن پاسخ داده شوند، معضلات حیات کاملاً دست نخورده باقی مانده اند.

فصل بیست و دوم

ژان پل سارتر

(۱۹۰۵-۱۹۸۰)

✓ انسان‌ها آزاد و مسئول‌اند
✓ سرشت انسانی انتزاعی وجود ندارد
✓ خودفریبی منجر به عمل از روی «سوءنیت»
می‌شود

وقتی درباره‌ی اگزیستانسیالیسم (فلسفه‌ی اصالت وجود) فکر می‌کنیم، بی‌شک به یاد ژان پل سارتر می‌افتیم. بعد از دو جنگ جهانی، تمدن غرب از نظر اخلاقی خود را ورشکسته می‌دید. در چنین شرایطی بود که سارتر بر اهمیت آزادی انسان و مسئولیت اخلاقی اصرار ورزید. فلسفه‌ی او هم در نمایش‌نامه‌ها و رمان‌هایش، که جوایزی نیز گرفته‌اند، و هم در متون فلسفی‌اش یافت می‌شود.

ژان پل سارتر در پاریس به دنیا آمد. پدرش افسر نیروی دریایی بود. سارتر پسر کنجکاو بود و هر کتابی را که به دستش می‌رسید، می‌خواند. سرانجام، به فلسفه علاقه‌مند شد. سارتر در سفرهایی که به تمام کشورهای اروپایی و مصر کرد، به مطالعات فلسفی‌اش ادامه داد. با آغاز جنگ جهانی دوم در ۱۹۳۹، به ارتش فرانسه پیوست. یک سال بعد به اسارت آلمانی‌ها درآمد. دست‌کم نه ماه در اردوگاه جنگی اسیر بود. در ۱۹۴۱

فرار کرد و به نهضت مقاومت فرانسه پیوست. سارتر از ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۴ یکی از چهره‌های برجسته‌ی این جنبش به شمار می‌آمد و برای روزنامه‌های زیرزمینی این جنبش مقاله می‌نوشت.

سارتر بعد از جنگ به تدریس در دانشگاه پرداخت و آثار فلسفی تأثیرگذار و مشهوری به رشته‌ی تحریر درآورد. وی حامی جنجالی آزادی در سرتاسر جهان بود و اعمال خشونت‌بار را، هر جا که بود، محکوم می‌کرد. وقتی در ۱۹۸۰ از دنیا رفت، یکی از محبوب‌ترین رهبران فرانسه‌ی پس از جنگ به شمار می‌آمد.

ایده‌ی بزرگ سارتر: اگزیستانسیالیسم

سارتر هم مثل کیرکه‌گارد بر این باور بود که نقطه‌ی آغاز فلسفه امری ذهنی است، و بشر قادر نیست به هیچ «حقیقت عینی» دست یابد. اما تفاوت سارتر با کیرکه‌گارد در این است که سارتر بی‌خداست و می‌گوید دلیلی ندارد که «جهش ایمان» کیرکه‌گارد را بپذیریم. معنا را فقط در جوهر اختیار فرد می‌توان یافت. یعنی معنای زندگی با معنای فرد – که ماهیتش با انتخاب‌های آزادانه‌اش تعریف می‌شود – آغاز می‌شود و پایان می‌پذیرد. در نگرش سارتر و اگزیستانسیالیست‌های پیرو او، اخلاق و آن چه که معنای فرد را تعیین می‌کند، حاصل توانایی فردی انسان در «انتخاب آزادانه» (و نه نیروهای مولد) است.

این ایده مخالف ادعای «سرشت انسانی» مطلق و عینی است. هابز معتقد بود مشخصه‌ی سرشت انسان تقلای دائمی او برای دستیابی به قدرت است (نظر نیچه هم همین بود) و هگل اعتقاد داشت روح آزادی، که عینی است، از نظر تاریخی در قالب آگاهی ذهنی تجسم می‌یابد. سارتر و اگزیستانسیالیست‌ها مدعی‌اند که آن چه انسانیت ما را تعریف می‌کند، توانایی ماست به عنوان موجودات مختار برای انتخاب آزادانه. به نظر

سارتر، از همه مهم‌تر این است که ارزش‌های اخلاقی از طریق اعمال و انتخاب‌های ما پا به جهان می‌گذارند. خود جهان به کلی بی‌ارزش و بی‌معناست (شرمنده، آقای افلاطون!) پس، اگر خدایی وجود ندارد و جدا از اختیار ما سرشتی انسانی هم وجود ندارد، اگزیستانسیالیست‌ها (که همیشه راهنمایان زندگی افراد محسوب می‌شوند) چگونه تعیین می‌کنند که چه کاری را باید و چه کاری را نباید انجام دهیم؟ با بهره‌گیری از مثال خود سارتر می‌توان مشاهده کرد که او چگونه اعمال اخلاقی را از اعمال غیر اخلاقی جدا می‌کند.

مثال: ژان پییر باید تصمیم بگیرد که آیا در خانه بماند و به مادرش کمک کند یا در نهضت مقاومت در کنار سارتر بجنگد. او از سارتر می‌پرسد کدام درست است؟ سارتر جواب مشهورش را به او می‌دهد: «پسرک عزیزم، فقط انتخاب کن. با انتخاب‌ات کار درست را کرده‌ای.» می‌پرسید یعنی چه؟ یعنی این که «درست» یا «غلط» عینی وجود ندارد، فقط انتخاب وجود دارد.

به هر حال، سارتر پوچ‌گرا نیست و نمی‌گوید هر چیزی، مادام که ما از آن پشتیبانی می‌کنیم، اخلاقی است. می‌پرسد پس او چه می‌گوید؟ او می‌گوید که چون گوهر بشریت توانایی انتخاب کردن است، با هر انتخابی که می‌کنیم اساساً تعیین می‌کنیم که فرد چیست و چه باید باشد. سارتر می‌گوید وقتی فرد چیزی را برای خودش انتخاب می‌کند، در نهایت آن را برای «تمام بشریت» انتخاب کرده است.

اما در این چارچوب نظری همچنان معیاری عینی، مثل قوانین الهی یا امر اخلاقی کانت، وجود ندارد که مشخص کند چه چیزی «درست» و چه چیزی «غلط» است. با همه‌ی این احوال به گفته‌ی سارتر آدم می‌تواند بد انتخاب کند. آدم معمولاً وقتی بد انتخاب می‌کند که با «سوئیت» عمل کند.

انتخاب با «سوئیت» وقتی انجام می‌شود که انسان، برای تعیین و تعریف آن چه که باید بکند، صرفاً به واقعیت‌ها نگاه کند. مثلاً، فرض می‌کنیم جنیفر کاتولیک است اما واقعاً می‌خواهد سقط جنین کند. او به خودش می‌گوید این کار را می‌کند، اما واقعیت این است که او کاتولیک است و مجاز به این کار نیست. به گفته‌ی سارتر، این سیر استدلال خودفریبی و نهایتاً راه خطا پیمودن است. وقتی جهان ارزشی ندارد، پس واقعیت‌های جهان هم بی‌ارزش‌اند. هرچند واقعیت این است که او کاتولیک است، اما او باید مسئولیت کامل همه‌ی انتخاب‌هایش را بپذیرد. در این جا، موضوع مورد بحث اخلاقی بودن کاری نیست که او می‌خواهد انجام دهد (از نظر سارتر، این بی‌معناست)، بلکه اصالت انتخاب اوست. او، هر انتخابی که بکند، باید مسئولیتش را بپذیرد و بفهمد که به‌خاطر «انتخاب آزاد» به اعتقادات کلیسای کاتولیک اعتبار داده است.

مشخص‌کننده‌ی تمام‌عیار این واقعیت که او کاتولیک است و به آموزه‌های کلیسای کاتولیک اعتبار می‌بخشد، «انتخاب» یا تأیید آزادانه‌ای است که به آن دست‌زده است تا به این اعتقادات اعتبار و معنا ببخشد (یعنی، او می‌توانست انتخاب دیگری بکند).

سارتر به‌خاطر تشریح نوعی خودفریبی یا کاهلی اخلاقی معروف است، آن جا که می‌گوییم «چون من x هستم نمی‌توانم y را انجام دهم و این مسئولیت بر عهده‌ی من نیست». اما این مسئولیت بر عهده‌ی شماست، چون شما در وهله‌ی اول انتخاب می‌کنید که x باشید و (یا) به این واقعیت که x هستید، اعتبار و معنا می‌بخشید.

از نظر سارتر مهم نیست که جنیفر کاتولیک است یا خیر، یا او سقط جنین می‌کند یا نه. سارتر فقط می‌خواهد نشان دهد که ما، در برابر آن چه می‌پذیریم و آن چه به آن معنا و اعتبار می‌بخشیم، کاملاً و اساساً

مسئولیم. باید بدانیم که در برابر انتخاب‌ها و اعمالمان مسئولیم. واقعیت‌های جهان و خود ما (مثلاً این که من کاتولیکم، آمریکایی‌ام، آلمانی‌ام و...) به خودی خود بیانگر هیچ چیز نیستند و فقط آن اعتباری را دارند که ما آزادانه و از روی اختیار به آن‌ها می‌دهیم. زیاد فرقی نمی‌کند که چه چیزی را انتخاب کنیم، به شرط این که آن را با اصالت و صداقت انتخاب کنیم.

سارتر با این ادعا که «درست» و «غلط» در کار نیست و فقط انتخاب ماست که مهم است، یکی از افراطی‌ترین فلسفه‌های اخلاق در تاریخ فلسفه را ارائه می‌کند. او در فلسفه و ادبیات قرن بیستم اهمیت به سزایی دارد و تأکید او بر آزادی مطلق و مسئولیت مطلق فرد الهام‌بخش بسیاری از اندیشمندان امروزی است. بنا بر گفته‌ی سارتر، ما باید کاملاً مسئول انتخاب‌های اخلاقی و زندگی اخلاقی‌مان باشیم. انگار عذر و بهانه‌های من هم دیگر ته کشیده است!

*

هرچه دانه‌های ساعت شنی عمرمان بیشتر فرو می‌ریزند، پشت ساعت را واضح‌تر می‌بینیم.

انسان محکوم است که آزاد باشد چرا که به محض پرتاب شدن به این دنیا، مسئول کرده‌های خویش است.

همه چیز کشف شده مگر چگونه زیستن.

در عشق یک و یک می‌شود یک.

وجود مقدم و حاکم بر ماهیت است.

گور پدر بقیه‌ی آدم‌ها!

لجن عذاب آب است.

آن چه در دیوانگی ام بیش تر از همه دوست دارم، این است که از همان ابتدا در برابر ریشخندهای «نخبگان» از من محافظت کرده است.

وقتی ثروتمندان جنگ افروزی می کنند، فقرایند که می میرند.

نویسنده نباید بگذارد به نهاد تبدیل شود.

اگزیستانسیالیست ها همه می گویند که انسان مضطرب است.

دو نوع اگزیستانسیالیست هست: اگزیستانسیالیست مسیحی و اگزیستانسیالیست بی خدا.

حقیقت را فدای پرولتاریا کنم یا پرولتاریا را فدای حقیقت؟

برای هر کاری که بخواهی بکنی، ساعت سه یا خیلی دیر است یا خیلی زود.

همواره با آنارشیسست ها موافق بوده ام چون تنها کسانی بودند که انسان را کامل و ساخته شده از کنش اجتماعی تصور کردند؛ آنارشیسست هایی که اصل مشخصه شان آزادی بود.

عمل کردن یعنی شادمانه عذاب کشیدن.

آزادی کاری است که با چیزی که به شما بخشیده اند، انجام می دهید.

لحظه ای که توهم جاودان بودن را از دست بدهی، زندگی هم معنایش را از دست می دهد.

نبردِ باخته نبردی است که فکر و باور می کنی در آن بازنده شده ای.

فقط کسی که پاره نمی زند وقت کافی دارد قایق را به نابودی بکشاند.

هیچ کدام از دو جنس، بدون باروری صفات مکمل جنس دیگر، قادر نیست به بالاترین مراتب تلاش انسانی دست یابد.

فصل بیست و سوم

این راند

(۱۹۰۵-۱۹۸۲)

۷ واضع فلسفه‌ی «عین‌گرایی» بود
۷ مدافع تأثیرگذار سرمایه‌داری به شمار
می‌آید
۷ از فردگرایی (اصالت فرد) با قدرت تمام
دفاع می‌کرد

این راند، که نام اصلی‌اش آلیسا روزن‌بام بود، در سن پترزبورگ روسیه به دنیا آمد. پدرش در طبقه‌ی پایین خانه‌ی بزرگ و راحت‌شان فروشگاه مواد شیمیایی داشت. اما راند از همان کودکی آرزو داشت به غرب مهاجرت کند و متفکر و نویسنده‌ای بزرگ شود. در ۱۹۱۷، وقتی نخستین زمزمه‌های انقلاب روسیه برخاست، راند در ایوان خانه‌شان داشت خواب و خیال می‌بافت. اندکی بعد یک گروه کمونیست مغازه‌ی پدرش را مصادره کردند و در نتیجه خانواده‌ی آن‌ها به ورطه‌ی فقر شدیدی فروافتاد. در نظر راند زندگی در شوروی روزبه‌روز تیره‌تر و تصاویر غرب روشن‌تر و زیباتر می‌شد. در ۱۹۲۶ خانواده و وطنش را ترک کرد و هیچ‌گاه دیگر به آن‌جا بازنگشت. او در حالی وارد نیویورک شد که فقط پنجاه دلار در کیفش پول بود. راند تا چند دهه به هر شغلی تن

داد اما رؤیای نویسنده و متفکر شدن از سرش بیرون نرفت. تصمیم گرفته بود موفق شود. از این نظر مثل قهرمانان کتاب‌هایش بود: شجاع، فردگرا و ثابت‌قدم.

راند بارمانی، تحت عنوان «سرچشمه‌ی اصلی»^۱، که در ۱۹۴۳ نوشت، فلسفه‌ی عین‌گرایی خود را ابراز کرد و در کارهای بعدی‌اش، چه در مقالات و چه در داستان‌ها، به پالودن آن فلسفه پرداخت. وقتی در ۱۹۸۲ از دنیا رفت فیلسوفی ثروتمند، محترم و مشهور بود.

ایده‌ی بزرگ راند: عین‌گرایی (بیرون‌گرایی)

تثلیث مقدس فلسفه‌ی عین‌گرایی راند عبارت است از فردگرایی، عقل و سرمایه‌داری. به گفته‌ی راند، جهان طبیعی وجود دارد و وجودش به ذهن ما وابسته نیست. به این ترتیب، او واقع‌گرایی متافیزیکی است. به علاوه، منکر هرگونه فراطبیعت‌گرایی، جبرگرایی و سرنوشت‌باوری است. به نظر راند مهم‌ترین کارکرد انسان ظرفیت و گنجایش تعقل اوست. عقل استعداد بنیادی انسان است و انسان به اعتبار عقل می‌تواند قوانین و پیچیدگی‌های طبیعت را کشف کند. تعقل همان فرایند مفهوم‌سازی است، ابزاری است که برای فهمیدن و وحدت بخشیدن به تجربه‌هایمان به کار می‌رود.

راند، به قول خودش، طرفدار «فضیلت خودخواهی» هم بود. منظور این نیست که ما هرکاری را بخواهیم می‌توانیم انجام دهیم، بلکه آن است که هدف زندگی انسان رسیدن به سعادت است. برای رسیدن به سعادت واقعی فرد (که از نظر راند بالاترین نیکی است) انسان باید خردورزی کند. خردورزی باید راهنمای تصمیمات و اعمال ما باشد. وقتی به عزت نفس می‌رسیم که مطابق عقل‌مان در جهت رسیدن به سعادت عمل کنیم.

فلسفه‌ی راند مشابه سرمایه‌داری و کاملاً با آن سازگار است. او عاشق این نظام اقتصادی بود. فرض تلویحی عین‌گرایی از این قرار است که وقتی ما در جهت رسیدن به سود شخصی حرکت کنیم، به دیگران هم سود می‌رسانیم. همه‌ی ما باید با عقل‌مان عمل کنیم. باید در جهت رسیدن به سعادت عمل کنیم. باید با عزت نفس عمل کنیم. راند می‌گوید که اگر همه‌ی این کارها را انجام دهیم، دیگر اصلاً نیازی به قوانین اخلاقی نداریم، قوانینی که بر شالوده‌ی نرم‌خویی، از خودگذشتگی یا اصول مطلق بنا شده باشند.

اما آیا اگر عمل در جهت سعادت فرد باشد، اما سعادت فرد دیگری را زیر پا بگذارد، آن عمل درست است؟ راند مدعی بود عملی که به حقوق دیگران احترام نگذارد، عمل عقلانی نیست (چون بیش‌تر ما واقعاً نمی‌خواهیم به دیگران آزار برسانیم) و فقط اعمال عقلانی منجر به سعادت و عزت نفس واقعی می‌شوند.

این راند به ارزش‌ها و پیش‌فرض‌های خوش‌بینانه‌ی سرمایه‌داری انسجامی فلسفی بخشید که هنوز هم تحسین می‌شود. خدا به سرمایه‌داری و به این راند برکت بدهد! ای وای، داشت یادم می‌رفت، خدا به تاینی تیم هم برکت بدهد.*

»*

* Tiny Tim: خواننده‌ی عامه‌پسند امریکایی که نام نخستین آلبومش «خدا به تاینی تیم برکت بدهد» بود.

ملاقات بسی با این راند

اگر تصمیم بگیرم بسی را از صاحبش بدزدم، راند می‌گوید دزدی نادرست است اما نه به این خاطر که شاید به سعادت من منجر نشود. راند می‌گفت اگر هر فردی طوری رفتار کند که نگاهبان سعادت خود باشد و ابتدا به خود فکر کند، آن‌گاه عقل خود به خود راهی برای احترام به حقوق اساسی دیگران پیش پایمان می‌گذارد. اما این موضوع هیچ ارتباط انتزاعی و اخلاقی مطلقی با هم‌نوعان آدمی ندارد. از هیچ کس بدون ضمانت، و فقط به‌خاطر اجباری که مسیحیت بر ما تحمیل می‌کند، نباید پشتیبانی کرد و نباید انتظار داشت که کس دیگری هم این کار را برای ما بکند. هرکس باید کار خودش را بکند و ظرفیت عقلانی خودش را به کار گیرد. به عقیده‌ی راند اگر همه این کار را بکنند، زندگی افراد پخته‌تر و پربارتر می‌شود.

*

انسانی که اجازه می‌دهد یک رهبر خط سیرش را مشخص کند، ماشینی اسقاط شده است که آن را به یک تل‌آشغال بکسل کرده‌اند.

کسانی از پله‌های موقعیت بهتر بالا می‌روند که پایشان را بر پله‌های فرصت بگذارند.

آفرینش مقدم بر رده‌بندی است وگرنه چیزی برای رده‌بندی یافت نمی‌شد. تمدن پیشرفت به سوی جامعه‌ای است که در آن زندگی شخصی به رسمیت شناخته شود. کل هستی وحشی‌ها همگانی و تحت سیطره‌ی قوانین قبیله است. تمدن فرایند آزادسازی انسان از انسان است. طبقه‌ی غنی گذشته‌ی ملت است و طبقه‌ی متوسط آینده‌اش.

چرا همیشه یادمان می دهند که انجام دادن کاری که می خواهیم بکنیم آسان و بد است و برای مهار خود نیازمند وضع مقررات هستیم؟ انجام دادن کاری که می خواهیم بکنیم دشوارترین چیز در جهان است و انجام دادن کاری که واقعاً مایل به انجام آن هستیم، بالاترین شجاعت را می طلبد.

در طول قرون و اعصار بوده اند انسان هایی که نخستین قدم را در راه های تازه برداشته اند در حالی که به چیزی مسلح نبوده اند مگر بینش شان.

یگانه پاداش انسان این است که از طریق وفق دادن محیطش با خود زنده می ماند، همان طور که حیوانات با وفق دادن خود با محیط شان زنده می مانند.

تمام فجایع تاریخ به اسم انگیزه های نوع دوستانه انجام گرفته است. آیا تاکنون خودپسندی را یارای برابری با قتل عام هایی بوده که پیروان نوع دوستی به راه انداخته اند؟

گناه ریسمانی است که ساییده می شود.

سعادت حالتی از آگاهی است که از رسیدن به ارزش ها حاصل می شود.

روز شکرگزاری نمونه ای از عید آمریکایی است. دست و دل بازی در غذا نشان دهنده ای این حقیقت است که مصرف فراوان نتیجه و پاداش تولید است.

ضمانتی برای بودن نمی خواهم و نیازی به مجوز برای بودنم ندارم. من خود تضمین و مجوزم.

شرارت در جهان ممکن نمی شود مگر با مجوزی که آدمی به آن می دهد.

حکومت ارباب اعترافی است بر اهمیت عقل.

گسترش شر نشانه ای خلأ است. فقط در غیاب خیر است که شر برنده می شود: با شکست اخلاقی کسانی که از این حقیقت فرار می کنند که در

اصول اساسی مصالحه وجود ندارد.

بُزدل‌تراز آن‌ها که دنباله‌رو و هم‌رنگ جماعت‌اند نیز یافت می‌شود: آنان که به مد روز ناهم‌ساز می‌شوند.

حق رأی دادن معلول و نه علت سیستم اجتماعی آزاد است، و ارزش آن بسته به ساختار قانون اساسی است که قدرت رأی‌دهندگان را تحقق می‌بخشد و حدود آن‌ها را دقیقاً مشخص می‌کند. حکومت نامحدود اکثریت نمونه‌ای از اصل استبداد است.

آینده‌ی انسان‌ها هرچه که باشد، در سپیده‌دم حیاتشان، نگرشی اصیل و بلندنظر به سرشت انسانی و امکان بالقوه‌ی حیات را می‌جویند.

هر چیزی را می‌توانم بپذیرم مگر آن چه برای اکثر مردم سهل‌ترین کارهاست: میانه‌روی، تقریب‌کاری، تخمینی بودن و بینابینی بودن را نمی‌توانم بپذیرم.

دوست داشتن ارزش است. فقط انسانی که از نظر عقلی خودپسند باشد، انسانی که از عزت نفس برخوردار باشد، می‌تواند عشق بورزد؛ چون او تنها کسی است که می‌تواند ارزش‌های پایدار، منسجم، انعطاف‌ناپذیر و خیانت‌ناشده را حفظ کند. انسانی که برای خودش ارزش قائل نیست، برای هیچ‌کس و هیچ‌چیز دیگر هم نمی‌تواند ارزش قائل باشد.

فلسفه‌ی من، ذاتاً، مفهوم و تصویر انسان است به‌عنوان موجودی قهرمان که رستگاری‌اش هدف اخلاقی زندگی است، شریف‌ترین کارش ثمربخش بودن است و عقل تنها منطق اوست.

آدم‌ها فراگرفته‌اند که همسازی با دیگران فضیلت است. اما آفرینشگر کسی است که مخالفت کند. به انسان‌ها یاد داده‌اند که شنا کردن در جهت جریان آب فضیلت است، اما آفرینشگر کسی است که خلاف جهت شنا کند. انسان‌ها یاد گرفته‌اند که با هم بودن نیکوست، اما آفرینشگر کسی است که تنها باشد.

صداقت و درستی عبارت است از بازشناختن این واقعیت که نمی‌توان وجدان خود را گول زد، صداقت یعنی فهمیدن این که نمی‌توانیم کل جهان هستی را بفریبیم.

عشق پاسخ ما به والاترین ارزش‌هایمان است. عشق رضایت از خود است. شریف‌ترین عشق از ستایش ارزش‌های دیگری زاده می‌شود.

هرکس برای آینده به نبرد برخیزد، امروز در آینده زندگی می‌کند.

افتخار عبارت است از اعتماد به نفسی که در عمل مشهود شده است.

فصل بیست و چهارم

ویلیام وان اُرمَن کواین

(۱۹۰۸-۲۰۰۰)

۷ وجه افتراقِ چندینِ قرنِ فلسفه را انکار
کرد
۷ فیلسوف بسیار مهمّ قرن بیستم به شمار
می‌آید
۷ زبان را «شبکه‌ی باورها» توصیف کرد

از آغاز این کتاب دو گرایش عمده‌ی تفکر را ملاحظه کرده‌ایم. از یک سو، عقل‌باورها که معتقدند عقل از تجربه‌ی حسی جداست و منبع اساسی معرفت آدمی به شمار می‌آید. و گرایش دیگر، تجربه‌باورها، که بر این باورند که معرفت انسانی از تجربه‌ی حسی ناشی می‌شود و می‌گویند عقل فقط به این کار می‌آید که بین اطلاعاتی که از ادراک حسی حاصل می‌شود، رابطه برقرار کند. اما هر دو جریان در مورد یک چیز توافق دارند: بعضی احکام، مثل احکام ریاضیات یا منطق، را می‌توان بدون ارجاع به هیچ‌گونه واقعیت تجربی به دست آورد. مثلاً، قانون عدم تناقض ارسطو بیان می‌کنند که p و نقیض p نمی‌توانند هر دو p باشند. چون برای p بودن باید p بود و یک چیز نمی‌تواند هم‌زمان و در عین حال هم p باشد و هم نقیض p . تمام فیلسوفانی که ما بررسی کرده‌ایم در اصل توافق دارند که این یک حکم تحلیلی است، یعنی حقیقتِ یک گزاره منطقاً در خود

گزاره وجود دارد. احکام تحلیلی از احکام ترکیبی جدايند. احکام ترکیبی به ترکیب واقعیت‌های تجربی نیاز دارند. حتی هابز، لاک و هیوم هم قبول دارند که احکام مربوط به واقعیت‌های تجربی از احکام تحلیلی، که حقیقت‌شان درون ساخت منطقی خودشان است، جدايند. اما دنیای فلسفه یک‌بار دیگر به دست کواين به لرزه درآمد؛ او درصدد بود که تمایز این دوگونه حکم را از میان بردارد.

کواين در آکرون ایالت اُهایو به دنیا آمد. وقتی به دبیرستان می‌رفت، در زبان و ریاضیات استعداد زیادی از خود نشان می‌داد. او، که از همان وقت‌ها بی‌خدایی دواشته بود، برای فهم جهان هستی به علم و فلسفه روی آورد. مانند خیلی از دانش‌آموزان تیزهوش آن زمان، به دانشگاه هاروارد رفت و آن‌جا تحت تأثیر راسل و رایت هد قرار گرفت. کواين، بعد از دریافت فوق‌دکترای در اروپا، در ۱۹۳۶ به آمریکا بازگشت. چندسالی به نوشتن آثار فلسفی پرداخت تا این که هنگام جنگ جهانی دوم به نیروی دریایی پیوست. در ۱۹۴۸ استاد ارشد هاروارد شد. کواين در سال ۲۰۰۰ از دنیا رفت.

ایده‌ی بزرگ کواين: احکام ترکیبی در مقابله با احکام تحلیلی

همان‌طور که بخشی از آوازه‌ی کانت ناشی از تمایزگذاری وی میان این دو دسته احکام است، شهرت کواين به اعتبار زایل کردن این افتراق است. به این احکام توجه کنید:

۱. تمام مردان ازدواج نکرده، ازدواج نکرده‌اند.
۲. تمام مردان مجرد ازدواج نکرده‌اند.
۳. این مرد مجرد روی گرده‌ی بسی‌گاوه نشسته است.

حکم (جمله‌ی) سوم، حکمی ترکیبی است. حقیقت آن به واقعیت‌های جهان بستگی دارد (یعنی این که واقعاً بر گرده‌ی بسی نشسته باشد). مشکل دو حکم اول، که معمولاً آن‌ها را احکام تحلیلی «عین هم»

می‌دانند، این است که «عین هم» نیستند. به نظر کواین، حکم اول حقیقتی منطقی است. حقیقتش کاملاً خود - آشکار است. مثل این است که بگوییم تمام p ها p هستند. اما حکم دوم، نیازمند این است که از مجرد بودن فهم و معنایی افاده کنیم. در حالی که لازم نیست بدانیم «ازدواج نکرده» یعنی چه تا بگوییم تمامی مردان ازدواج نکرده، ازدواج نکرده‌اند.

خوب، پس موضوع چیست؟ برای این که «مرد مجرد» را با «مرد ازدواج نکرده» عین هم بینداریم، باید به «مرد مجرد» معنایی ثابت و کلی بدهیم. طبق گفته‌های کواین برای این که حکم دوم را تحلیلی تلقی کنیم، به یک «شبکه‌ی باورها» و به پیروی کامل از «ارکان متافیزیکی ایمان» نیاز است. پیامد این امر آن است که کل علم، تاریخ، جغرافیا و حتی ریاضیات و منطق و فیزیک نظری شبکه‌ای معنایی باشد که به دست آدمی ساخته شده است و نهایتاً محدود به تجربیات ماست. جمله‌ی دوم فقط وقتی تحلیلی است که معنای «مرد مجرد» را بفهمیم. این معنا فقط از تجربیات آزمونی تأثیر می‌پذیرد.

به باور کواین، ما به کلمات معانی کلی ثابتی می‌دهیم که نهایتاً «شبکه‌ی معنا» را می‌سازند؛ شبکه‌ای که فقط در درون بافت فرهنگی اعتبار دارد. مثلاً، زمانی کلمه‌ی «کره‌ی زمین» و اصطلاح «مرکز عالم» هم معنی انگاشته می‌شدند. تمام رشته‌های علمی و کل معرفت انسانی معانی کلی ثابتی می‌پذیرند که فقط ساخته‌های انسان به شمار می‌آیند. اما تجربه می‌تواند این معانی ثابت را تغییر دهد؛ همان‌طور که در انقلاب کپرنیکی این کار انجام شد. آن چه می‌پنداریم «طبق تعریف درست است» و بنابراین آن را از نظر تحلیلی درست می‌پنداریم، درواقع در بوته‌ی تجربیات آینده تغییرپذیر است. همه‌چیز اساساً در دسترس است. هیچ گزاره یا تعریفی نیست که از تغییرات بعدی مصون باشد.

به علاوه، از آن جا که قوانین منطق تا حد امکان از قوانین تجربه جدایند - مثل قانون عدم تناقض (p و نقیض p) - حتی خود قوانین منطق

هم در مظان تجدیدنظر قرار می‌گیرند. اگر این درست باشد، پس هیچ تمایز بنیادی بین احکام تحلیلی و احکام ترکیبی وجود ندارد. به قول کواين، همه چیز مستلزم شقاق یا توسل به «ارکان متافیزیکی ایمان» است. پژوهش کواين درباره‌ی ماهیت زبان تأثیر ژرفی بر فلسفه گذاشت. کواين هم مثل ویتگنشتاین اهمیت زبان و تأثیر آن بر تفسیر ما از جهان پیرامون مان را برجسته تر کرد. کار کواين نشان می‌دهد که ما باید قوانین منطق را با تمام اطلاعات تازه‌ای که علم در اختیارمان قرار می‌دهد سازگار کنیم. این کار را مطابق شواهد و اطلاعات جدیدی که به دست می‌آید، در عمل می‌توان و باید انجام داد. وقتی کواين را داریم، هرگاه اطلاعات جدیدی در دسترس مان قرار گرفت، حتی احکام تحلیلی را هم می‌توانیم بازبینی کنیم. عالی است!

*

نظریه هم می‌تواند آگاهانه باشد، مثل فصلی از علم شیمی، و هم می‌تواند یک عادت ثانویه باشد، مثل نظر کهن درباره‌ی این که اشیای فیزیکی با ابعاد متوسط دوام می‌آورند.

دامنه‌ی متغیرهای کمی از جمله «یک چیز»، «هیچ چیز» و «همه چیز» کل هستی‌شناسی ما را، هرچه که باشد، در بر می‌گیرد؛ و یک مفروض هستی‌شناختی خاص مجابمان می‌کند اگر، و فقط اگر، مفروض بیان شده از جمله‌ی هویت (هستی‌هایی) شمرده شود که متغیرهای ما در دامنه‌ی آن‌ها قرار گیرند تا صدق یکی از ایجاب‌های ما را تأیید کنند.

روش علمی راهی است به سوی حقیقت اما اساساً نمی‌تواند تعریف منحصر به فردی از حقیقت به دست دهد. هرگونه تعریف به قول معروف پراگماتیک از حقیقت نیز همان قدر محکوم به شکست است.

فیزیک در کار پژوهش سرشت ذاتی جهان است؛ و زیست‌شناسی یک قوز موضعی را توصیف می‌کند. روان‌شناسی، روان‌شناسی انسانی، در کار توصیف قوز بالا قوز است.

اصطلاحات عام و خاص انگلیسی، هویت، کمی سازی (تعیین تعداد) و تمام شعبده‌های هستی‌شناختی شاید به صورت متقابلاً ناسازگار هم‌بسته‌ی عناصر زبان بومی باشند، چنان که هر کدام با تمام داده‌های زبان‌شناختی ممکن ناسازگارند و هیچ‌کدام از دیگری برتر نیست، مگر این که در پس آن عقلانیت زبان بومی نهفته باشد که ساده و برای ما عادی است.

افسانه‌های پدران ما در حکم پارچه‌ای است بافته شده از جملات که با بازنگری‌ها و اضافات دانسته و نادانسته‌ی ما، که کم و بیش مستقیماً از انگیزش مداوم اندام‌های حسی مان به وجود می‌آید، بسط می‌یابد و تغییر پیدا می‌کند. این روایت خاکستری روشن است، سیاه با حقیقت و سفید با سنت. اما من هیچ دلیلی اساسی نیافته‌ام که نتیجه‌گیری کنم که یک نخ کاملاً سیاه در آن به کار رفته باشد.

بیش از همه از نتیجه‌گیری‌های ریاضی لذت برده‌ام نه نتیجه‌گیری‌های فلسفی؛ زیرا نتیجه‌گیری‌های ریاضی کم‌تر تابع اظهار عقیده‌اند و هدفشان روشن کردن است نه دفاع کردن، و به برهان‌ها متکی‌اند. بودن همان ارزش متغیر بودن است.

آدم‌های مختلفی که در یک زبان بزرگ می‌شوند مثل بوته‌های مختلفی‌اند که جوری هُرس و پرورده می‌شوند تا به شکل فیل‌های مشابهی درآیند. جزئیات کالبدشناختی شاخه‌ها و سرشاخه‌ها کاری می‌کند که شکل فیل از این بوته به آن بوته تغییر کند، اما نتایج بیرونی همه یکی‌اند.

زندگی چیزی است که در آن اقلیت انسان‌ها اکثریت انسان‌ها را مجاب می‌کنند که اقلیت انسان‌ها حداکثر استفاده را از آن می‌برند.

راهبرد صعود معنایی از این قرار است که بحث را وارد حوزه‌ای می‌کند که در آن هر دو طرف بر روی ابژه‌ها (به بیان دیگر، کلمات) و بر روی جملات اصلی که آن‌ها را به هم پیوند می‌دهد، بهتر توافق می‌کنند. گیلیمات، یا صورت مکتوب آن‌ها، بر خلاف نقاط، فواصل چند کیلومتری، دانسته‌ها و... ابژه‌های محسوسی‌اند با اندازه‌های مطلوب بازار. آن‌جا که انسان‌ها با

شاکله‌های مفهومی متفاوت به بهترین وجه ارتباط برقرار می‌کنند، راهبرد به کار رفته راهبرد صعود به بخش مشترکی از دو شاکله‌ی مفهومی اساساً متفاوت، یا بهتر بگوییم، دو شالوده‌ی متفاوت است. تعجیبی ندارد که این راهبرد به کار فلسفه می‌آید.

با این اعتقاد پژوهشگران موافقم که سوگند پزشکان متخصص مایه‌ی بی‌آبرویی و رسوایی حرفه‌ی پزشکی است. این به اصطلاح متخصص استخدام می‌شود نه به این خاطر که پزشک متخصصی است، نه به این خاطر که تشخیص دهنده یا درمانگر متخصص است، بلکه به این خاطر که در سوگند خوردن تخصص دارد.

وظیفه‌ی فیلسوف با وظیفه‌ی دیگران تفاوت دارد اما این تفاوت در امور جزئی است نه در آن وظایف قاطعی که کسانی بردوش فیلسوفان می‌گذارند که برای آن‌ها مزیتی خارج از شاکله‌های فلسفی قائلند. چنین تبعیدی کیهانی در کار نیست. فیلسوف نمی‌تواند شاکله‌های مفهومی دانش و شعور را بررسی و آن را اصلاح کند، مگر آن که شاکله‌ای فلسفی داشته باشد که با آن کار کند. مهم نیست شاکله‌ی او مورد نیاز مذاقه‌ی فلسفی باشد یا خیر.

جستن مرزی میان گزاره‌هایی ترکیبی که به طور احتمالی به تجربه می‌چسبند و گزاره‌های تحلیلی که هرچه باداباد هستند، حماقت بود.

هر گزاره‌ای می‌تواند به طور هرچه باداباد درست پنداشته شود اگر در جای دیگری در نظام اعتقاداتمان به حد کافی سازگارش کرده باشیم. تمامیت معرفت یا اعتقادات ما، از سطحی‌ترین موضوعات تاریخ و جغرافیا گرفته تا عمیق‌ترین قوانین فیزیک هسته‌ای یا حتی ریاضیات و منطق، ساختار انسان‌ساخته‌ای است که فقط در مرزهایش با تجربه تداخل می‌کند.

کاری به کار کامپیوتر ندارم، اگرچه یکی از نتایج کم‌اهمیت کارهای من در منطق ریاضی ابزار نظریه‌ی کامپیوتر شده است، همان اصل کواچین - مک کلاسیکی، همان که به پایانه‌های موازی مربوط است و بنابراین اگر مراحل منطقی ریاضی را ساده کنیم مثل این است که سیم‌کشی برق خانه را ساده کرده باشیم. من نه به خاطر علاقه به کامپیوتر بلکه به عنوان تمهیدی آموزشی

برای معرفی آسان روش تدریس منطق ریاضی به آن نتیجه رسیدم.

درست مثل پدید آمدن اعداد گنگ... که اسطوره‌ی ساده‌ای است و قوانین حساب را ساده می‌کند... اشیای فیزیکی موجودات مفروضی‌اند که بیان ما را از جریان وجود ساده می‌کنند... شاکله‌ی مفهومی اشیای فیزیکی اسطوره‌ی ساده‌ای است، ساده‌تر از حقیقت محض و در عین حال حاوی آن حقیقت محض به عنوان یک بخش پراکنده.

سخن ما درباره‌ی اشیای بیرونی، یا همان نظریه‌ی ما درباره‌ی اشیاء، فقط ابزاری مفهومی است که به ما کمک می‌کند تا در پرتو به کار افتادن‌های پیشین گیرنده‌های حسی، به کار افتادن آن‌ها را پیش‌بینی و مهار کنیم. اول و آخر، تنها چیزی که باید مدام انجام دهیم همین به کار انداختن است.

من یک شیء فیزیکی‌ام نشسته در جهانی فیزیکی. بعضی از نیروهای این جهان فیزیکی بر سطح من تأثیر می‌گذارند. پرتوهای نور بر شبکه‌ی چشمانم فرود می‌آیند، مولکول‌ها نوک انگشتان و پرده‌ی صماخم را بمباران می‌کنند. من هم مقابله به مثل می‌کنم. امواج هوایی هم مرکز صادر می‌کنم. این امواج به شکل جریانی از سخن درباره‌ی میزها، مردم، مولکول‌ها، پرتوهای نور، شبکه‌ها، امواج هوا، اعداد اول، مجموعه‌های نامتناهی، خوشی و ناخوشی و خیر و شر درمی‌آیند.

منطق بالای درخت دستور زبان دنبال حقیقت می‌گردد.

زندگی شکفتن و شتاب گرفتن آن نیاز مبهم اولیه است در ضایعات کثیف زمان.

میل به این که حق با ما باشد و میل به این که حق با ما بوده است، دو تمایل متفاوت‌اند و هرچه زودتر آن‌ها را از هم جدا کنیم راحت‌تریم. میل به این که حق با ما باشد عطش حقیقت است و چه از نظر عملی و چه از لحاظ نظری جز خوبی چیزی نمی‌توان درباره‌اش گفت. از سوی دیگر میل به این که حق با ما بوده است غروری است که پیش از سقوط جلوی چشمانمان را می‌گیرد و نمی‌گذارد ببینیم که به خطا بوده‌ایم و این‌گونه مانع پیشرفت معرفتمان می‌شود.

هیچ موجودی بی هویت نیست.

نمایه

- آ
 آکادمی Academy، ۲۶، ۳۱، ۳۲
 آکویناس، توماس Thomas Aquinas
 ۴۵، ۴۴، ۴۳، ۳۸، ۵
 آگوستین Augustine، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۳
 آلن، وودی، ۱۲۱، ۱۲۳
 آناکسیمن Anaximenes، ۱۲، ۱۶
 آنتیفون Antiphon، ۱۸
- الف
 ابزارگرایی، ۱۳۳، ۱۳۴
 احکام تحلیلی، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲
 احکام ترکیبی، ۱۶۰، ۱۶۲
 ارسطو، ۲۷، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۸، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۷، ۸۴، ۸۹، ۹۶، ۱۲۲، ۱۵۹
 اسپرینگستین، بروس، ۸۹
 اسپینوزا، بندیکت Spinoza Benedict
 ۵، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۷۰، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۸۴
 اسکندر، ۳۲
 اصالت فایده، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۳۳
 اصالت فرد، ۱۵۱
 اصل کواين - مک کلاسکی، ۱۶۵
- اعترافات (ک)، ۳۸
 افلاطون، ۱۹، ۲۱، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۳۱، ۳۲، ۳۴، ۳۸، ۳۹، ۴۳، ۴۴، ۵۷، ۷۰، ۷۸، ۷۹، ۸۴، ۱۰۷، ۱۱۳، ۱۴۷
 اگزیستانسیالیسم (اصالت وجود)، ۱۴۶-۱۲۱
 امپدوکلس Empedocles، ۱۳، ۱۶
 امر مطلق، ۱۴، ۸۵، ۸۶
 امینم، Eminem ۲۵
 انگلس، فریدریش، ۹۶
 اورپید، Euripides ۵۵
- ب
 بودیسم، ۱۱۰
 بیتل‌ها، ۸۳
 بیگانه (ک)، ۹
- پ
 پارمنیدس Parmenides، ۱۳، ۱۷
 پراگماتیسم، ۱۳۳، ۱۳۴
 پروتاگوراس Protagoras، ۱۸
- ت
 تائوئیسم، ۱۱۰
 تالس، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۶، ۱۰۸
 تجربه‌باور، ۷۰، ۷۹، ۸۶

- تلنخوس، ۲۰
تیلور، هریت Harriet Taylor، ۱۱۴
تیم، تاینی، ۱۵۳
- ج
جبرگرای، ۱۵۲
جمهوری (ک)، ۲۸
جیمز دوم، ۶۹، ۷۰
- خ
خائرفون Dhaerphon، ۲۰
- د
دکارت، رنه، ۵، ۹، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۷، ۶۱، ۶۳، ۷۰
دکتر دره، ۲۵
دموکریٹ Democritus، ۱۴، ۱۶
دیالکتیک، ۹۰، ۹۱، ۹۷
دیویی، جان John Dewey، ۶، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵
- ر
راسل، برتراند، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۶۰
راند، این Ayn Rand، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳
روزنبام، آلیسا Rosenbaum Alissa
ن.ک. راند
روسو، ژان ژاک، ۵، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳
- س
سارتر، ژان پل، ۶، ۸، ۹، ۹ - ۱۴۵
سالار مگس‌ها (ک)، ۵۶
سروش‌تابوری، ۱۵۲
سقراط، ۱۴، ۱۵، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۵، ۳۱، ۳۲، ۳۴، ۶۱
- سینچس خرد ناب (ک)، ۸۳
سوفسطائیان، ۱۴، ۱۵
- ش
شک‌اندیشی، ۷۷، ۷۹
شوبنهاور، آرتور، ۵، ۱۱۰-۱۰۷
شهر خدا (ک)، ۳۹
- ع
عقل‌باور، ۱۵۹
عین‌گرایی، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳
فردگرایی، ۱۱۳، ۱۲۱، ۱۵۱، ۱۵۲
- ف
فلسفه‌ی ایلیایی، ۱۲
فلسفه‌ی تحلیلی، ۱۳۹
- ق
قرارداد اجتماعی (ک)، ۵۶، ۵۷، ۷۲، ۱۰۲، ۱۰۳
قیاس، ۳۴
- ک
کامو، آلبر، ۸
کانت، امانوئل، ۵، ۷۹، ۸۶-۸۳، ۹۰، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۴، ۱۴۷، ۱۶۰
کاوندیش، ویلیام William Cavendish، ۵۵
کپرنیک، ۹، ۵۰، ۱۴۴
کمونیسم، ۹۷
کواپن، ویلیام وان اُرمَن Quine، ۶
۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲
کیرکه‌گارد، سورن Kierkegaard Soren

- و
واگنر، ریچارد، ۱۲۸
وایت‌هد، ۱۶۰
ویتگنشتاین، لودویگ Wittgenstein،
۶، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۲، ۱۴۳،
۱۶۲
- ه
هابز، توماس Hobbes، ۵، ۹، ۵۵،
۵۸-۵۶، ۶۰، ۶۱، ۶۹، ۷۱، ۷۲،
۷۶، ۷۹، ۸۴، ۱۴۶، ۱۶۰
هراکلیتوس Heraclitus، ۱۳، ۱۸
هستی، ۷، ۱۴-۱۱، ۵۶، ۶۴، ۷۹،
۸۷، ۹۰، ۹۱، ۹۳، ۱۲۲،
۱۶۰
هستی محض، ۱۲، ۱۳
هگل، فریدریش ویلهلم فن، ۸۹،
۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۶، ۱۰۷،
۱۲۱، ۱۲۲، ۱۴۶
هیوم، دیوید، ۵، ۹-۷۵، ۷۹، ۸۴،
۸۶، ۱۰۲، ۱۱۴، ۱۶۰
- ز
۵، ۱۲۴-۱۲۱، ۱۴۶
- گ
گالیله، ۹، ۵۰، ۵۶
لاک، جان، ۷۲-۶۹، ۷۶، ۷۹،
۸۴، ۸۵، ۸۶، ۱۰۲، ۱۱۳،
۱۱۴، ۱۶۰
- ل
لوتر، ۸۳
لویاتان، ۵۶
- م
ماتریالیسم (ماده‌گرایی)، ۵۷
مارکس، کارل، ۵، ۹۲، ۹۵، ۹۶،
۹۷، ۱۰۰
مانی، ۳۸
متافیزیک، ۹، ۱۲، ۸۰، ۸۸، ۱۴۱
مده آ Medea (کتاب)، ۵۵
میل، جان استوارت، ۵، ۱۱۵-۱۱۳،
۱۲۱، ۱۳۳
- ن
نیچه، فریدریش، ۶، ۱۰۷، ۱۰۹،
۱۳۰-۱۲۷، ۱۴۶
نیوتون، ایزاک، ۷۵

در خلال این کندوکاو پی خواهیم برد که گروه‌هایی از فیلسوفان بر جنبه‌های متفاوتی از عمل فلسفی انگشت می‌گذارند. برخی از آنان عمدتاً نظریه‌پردازانی اخلاقی یا سیاسی‌اند. در حالی که دیگران قریحه‌ی خود را در مطالعه‌ی معرفت‌شناسی و متافیزیک به کار می‌گیرند. این نکته هم روشن خواهد شد که فلسفه رشته‌ی علمی و مطالعاتی بسیار فراگیری است و هرچه دنیای واقعیت، جامعه و سیاست تغییر می‌کند، سخن فلسفی هم همراه با آن تغییر می‌کند. مثلاً فیلسوفان اوایل دوران مدرن (مثل هابز و دکارت) تلاش می‌کردند کشفیات علمی گاليله و کپرنیک را بفهمند و آن را در آرای خود بگنجانند، در حالی که فیلسوفان معاصر می‌کوشند مفاهیم فلسفی همه‌ی مطالعات علمی مطرح (مثل کلون‌سازی یا سفر به فضا) را بفهمند و آن‌ها را در نظریات خود بگنجانند. اما فیلسوف بیش از آن که صرفاً به دنبال گنجاندن مستندات علمی در فلسفه‌ی خویش باشد، ناگزیر خود را درگیر مسائل و موضوعات زمان خود می‌کند. به این ترتیب، مطالعه‌ی تاریخ فلسفه جالب است چرا که وقتی فیلسوف به دنیای معاصر خود پاسخ می‌دهد، باید هم به استدلال‌ها و داعیه‌های فلسفی پیشینیان، و هم به مسائل بنیادی فلسفه، مسائلی که از زمان یونان باستان همه‌ی فیلسوفان همه‌ی اعصار را به چالش طلبیده و الهام بخش آن‌ها بوده است، پاسخ دهد.

Download from: aghalibrary.com



نشر اختران

۱۶۰۰ تومان

ISBN: 964-7514-65-4

